



مهدی سهیلی

نمک پاش

از:

مهدی سپیلی

چاپ سوم

از انتشارات :

مؤسسه مطبوعاتی شرق

خیابان شاه آباد - تلفن ۳۰۱۵۷۶

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است

نقل مندرجات این کتاب بدون ذکر مأخذ ممنوع است



چاپ اول ۱۳۳۲

چاپ دوم ۱۳۴۱

چاپ سوم ۱۳۵۴

چاپ دوم این کتاب در پنج هزار نسخه بتاريخ بهمن ماه
یکهزار و سیصد و پنجاه و چهار خورشیدی توسط انتشارات
شرق در چاپخانه گیلان پایان رسید

اهداء کتاب !

این کتاب را به کسی تقدیم میکنم که اگر صد زبان داشته باشم و تا آخرین نفس بخواهم محبتها و شب زنده داریهای او را سپاس گویم باز حق او را ادا نکرده‌ام.

این کتاب را به زن ارجمند و گوهر گرانبھائی اهدا میکنم که با شیرۀ جانفش مرا پرورش داده و هنگام رنجوریم قطرات اشك گرمش بر گونه‌های سردم غلتیده و بی توقع پاداشی بر سر بالین من بیداریها کشیده است.

این کتاب را به شخصیت بزرگواری تقدیم میکنم که اورا میپرستم و از اهداء این اثر ناقابل به پیشگاهش شرمسارم. این «اثر ناچیز» هدیه ناقابل است به مادر مهربانم.

پرمش و پاسخ !

دوستی باشدم خلیق و کریم
پاکدل ، مهربان ، رؤف و رحیم
روزی از روز ها به او گفتم :
کار تو چیست اندر این اقلیم؟
گفت : بیکارم و ندارم شغل
هستم امروز در عذاب الیم
چونکه سال گذشته در بازار
پاک ، مفلوک و ورشکست شدیم
گفتم ای دوست گر چه میدانم
صادن القول بوده ای ز قدیم

پرسشی چند از تو هست مرا
پاسخم ده ز روی عقل سلیم
روز اول که گرم کار شدی
هیچ کردی بمشتری تعظیم ؟
گفت: نی، گفتمش: که وقت فروش
ظلم کردی به بیوه زن، به یتیم ؟
گفت نی، گفتمش در این مدت
«دبه» کردی که: (مانمیخواهیم)؟
گفت: نی، گفتمش که وقت فروش
«گیج» ندادی بخلق، جای کلیم ؟
گفت: نی، گفتمش برای فریب
هیچ کردی زریش و پشم، «گریم» ؟
گفت: نی، گفتمش که بیوه زنی
در خریدش چو شد ترا تسلیم
تو نکفتی که باید از سر ظلم
جیب او را بصد کلاک بکنیم ؟

گفت : نی ، گفتمش بشاگردت
هیچ کردی ره خطا تعلیم ؟
گفت : نی ، گفتمش که در انبار
گرفته‌ای احتکار جنس قدیم ؟
گفت : نی ، گفتمش که تاجر دزد
هیچ بوده است باتویار و ندیم ؟
گفت : نی ، گفتمش نخوردی هیچ
منفعت بیشتر ز صد دو ونیم ؟
گفت : نی ، گفتمش قسم خوردی
به پیمبر ، به کردگار علیم ؟
گفت : نی ، گفتمش رفیق عزیز
نیست در کله تو عقل سلیم
گر تو خواهی که پولدار شوی
« اینچنین کن که کردم‌ت تعلیم !! »

تقدیم به :
آقای آداب و معاشرت !

آداب معاشرت !

یکروز به محفلی ، جوانی
دیدم که به مهوشی قرین بود
آن مهوش گل‌عذار ، گوئی
لعلش بمثل ، گزائگبین بود
او رتبهٔ ماه آسمان داشت
خورشید منور زمین بود
مستانه هزار ناز می کرد
همچون گل ناز، نازنین بود

گر چه زحیا نشان نبودش
با اینهمه، سخت دلنشین بود
چشم همه چون گرسنه گرگی
از بهر وصال، در کمین بود
دور شهمه، حلقه زن نشستند
در حلقه عاشقان نگین بود
گوئی که پلیدی و تباهی
با طینت دخترک عجین بود
که جای بروی پای آن داشت
گاهی لب او به لعل این بود
دریافتم آن جوانك پست
شوی خریار مه جبین بود!

در آخر جلسه با جوانك
گفتم: ز چه همسرت چنین بود؟

این همسر تست مایهٔ تنگ
او آلت دست آن و این بود
گفتا: که مرا مرام این است
وین کار ، بجا و دلنشین بود
آداب معاشرت ندانی
« آداب معاشرت » همین بود!

شوهر زخم بود !

رهگذاری سر مزاری دید
که جوانی بگریه می نالید
نالها از دل پریشان داشت
سینه‌ریش و چشم گریان داشت
بر سر قبر ، ناله ها میکرد
دایم از غم خدا خدا میکرد
مرد غم پرور دل افسرده
گفتگو داشت با همان مرده!
«کای فدای تو، هم دل و هم جان
وی نثار رخت ، هم این و هم آن»

رفتن تو به غم اسیرم کرد
 از دو روز حیات ، سیرم کرد
 چون تو رفتی شکسته بال شدم
 دردمند و مریض حال شدم
 تا تو بودی من غم آلوده
 از غم و درد بودم آسوده
 جسمم از تاب واز توان افتاد
 یکجهان آفتم بجان افتاد
 کاشکی ای یگانه سرور من
 سایهات کم نمیشد از سر من
 رهگذر تا که اشک و آهش دید
 پیش رفت و از آن جوان پرسید:
 کای جوان از چه ای چنین غمناک؟
 پدرت بوده این که رفته بخاک؟
 گفت : نه راحت تن من بود
 « شوهر اول ، زن من بود !! »

آخرین چاره !

زنی از اهل قم که « کامله » بود
« هفت » شوهر بعمر خویش نمود
لیکز آنجا که بخت شومی داشت
یک به یک را بزیر خاک گذاشت
بار دیگر زنک ! خودی آراست
در پی شوی « هشتمی » برخاست
صبح و شب ، چارنعل هر سوتاخت
شوهر تازه ای بدام انداخت
باز ، از گردش بد انجم
گشت بیمار ، شوهر هشتم

دمبدم حال او بتر می شد
 جانب مرگ رهسپر می شد
 موقع نزع ، آن زن بی ریخت
 آب تربت به حلق او میریخت
 با سر هر مژه دری میسفت
 اشکریزان بشوهرش می گفت :
 گر رود سایه تو از سر من
 چکنم ای یگانه شوهر من ؟!
 بعد تو من بخواریم ای مرد
 به چه کس میسپاریم ای مرد
 شوهرش گفت : ای نگار قمی !
 میسپارم به د احمق نهمی ! ،

دختر ناقلا!

دختری زیبا هراسان رفت در پیش کشیش
گفت: ای بابای روحانی مرا معذور دار

این جوانان بامن بیچاره کاری کرده‌اند
کز غم و محنت سیه شد پیش چشمم روزگار

حال از بهر «انابت» رو بتو آورده‌ام
تا بخواهی عفو من از درگه پروردگار

آن کشیش حقه زن چشمش چو بر دختر افتاد
رفت یکسر از کفش تاب و توان، صبر و قرار

خواست تا از او بگیرد کام دل با صد فسون
بی محابا بوسه زد بر گونه آن گل‌عذار
گفت: ای دختر! بگو آن فاسدان بدعمل
این چنین کردند باتو در دل شبهای تار؟
گفت دختر، کای پدر آن نانجیبان‌پلید
کرده اند از این بتر با من که هستم شرمسار
آن کشیش بی حیا «پستان» دختر را گرفت
و چه پستان، همچو لیموئی درشت و آبدار!
گفت باتو این چنین کردند آن نابخردان؟
فاش گو با من بکن راز نهان را آشکار
گفت دختر کای پدر بدتر از اینها کرده اند
آن دغلبازان افسونکار دزد و نا بکار
آن کشیش بدعمل «کام دل» از دختر گرفت
زان سپس گفتش که ای روی تو خرم چون بهار

کرده اند آن خدعه کاران خبیث و نانجیب
باتو این کاری که من کردم ؟ بگودل بدمدار
گفت آن دختر چه گویم ای پدر؟ کان نا کسان
بدتر از این کرده اند و هستم از غم سو گوار
آن کشیش نانجیب کامران تر سید و گفت:
دختر من! بدتر از این کار، پس باشد چه کار؟
گفت دختر کای پدری پرده میگویم سخن
کرده اند آن بی شرافتها به «سفلیسم» دچار !



مال خانمهاست !

دوش دیدم که در « ترن » شیخی
همسفر با دو دختر زیباست
این یکی عشوه کارو افسونگر
وان یکی ماه طلعت ورعناست
این یکی رهن دل جاهل
وان یکی باب حوزه علماست
این یکی قبله دل عشاق
لیک در انتظار « قبله نماست ! »
آن دو دختر به شیخنا گفتند :
در دل ما هزار شور پیاست

ما دوتا هر دو سخت در رنجیم
 چاره درد ما بدست شماست
 چندتا «روسی» که قاچاق است
 در همین جامه‌دان بهمره‌ماست
 گر شود جامه‌دان ما تفتیش
 هر يك از ما در این سفر رسواست
 بهر پنهان نمودنش اینك
 هست ما را، ز حضرتت درخواست
 شیخ گفتا: که خدمت مردم
 موجب رستگاری عباست
 «روسی» را از آندو تا بگیرفت
 گفت: امید ما بلفظ خداست
 توی شلوار خود نهاد و نشست
 وحشت ازین دختران برخاست
 زان سپس بازرس رسید از راه
 دید آن شیخ ساده گرم دعاست

بازرس گفت : کردن تفتیش
از وجودی چنان شما بیجااست
جنس ممنوعه‌ای اگر دارید
خود بگوئید بی کم و بی کاست
گفت آن شیخ ساده دل بجواب
که نگویم سخن بغیر از راست
من ندارم ز خویشتن جنسی
بخدائی که قادر و یکتاست
لیک اندر درون شلوارم
هست جنسی که مال خانمهاست!

عمده‌خر !

تاجری پر افاده با من گفت :
در امانت بشهر ، مشهرم
سفته من چون اسکناس بود
پیش تجار شهر ، معتبرم
پول نقدم فزون ز میلیون است
زینجهت پیش خلق ، مفتخرم
من نگردم بگرد خرده خری
چونکه از تاجران «عمده‌خرم»!

مدرک صحیح !

خانمی عشوه کار و افسونگر
خواست گیرد طلاق از شوهر

گفت : با صد هزار داد و هوار
شوهر من بود خیانتکار

مادرش گفت : دختر زیبا !
روزی ار محکمه شود برپا

مدرکی هست نزد تو این بار
که بود شوهرت خیانتکار؟

گفت آری ثبوت آن سهل است
شوهرم هرزه کار و نا اهل است
نیست این شوهری که من دیدم
پدر بچه‌ای که زائیدم ! !

سبزه بدر!

باز ، روز سبزه هنگامه بر پا میشود
شورو غوغائی پیا، در دشت و صحرا میشود

ماهرویان بر سر سبزه گره ها میزنند
خوشدلند از آنکه زین پس بختشان و میشود

دست در دست هم اندازند زیبا دختران
در کنار جو، بساط رقص ، بر پا میشود

یکطرف مینو هوای رقص «تانگو» میکند
سوی دیگر مه لقا سرگرم «رومبا» میشود

چهرهٔ مه طلعتان با جامهٔ سرخ و سپید
در میان سبزه و گلزار، زیبا میشود
راحتی از خانم و حمالی از آقا بود
بین آنان این تعهد نامه امضا میشود!
شوهر بیچاره صد من بار را گیرد بدوش
قامتش در زیر این بارگران تا میشود
گاه، آقاشیون از بیداد خانم میکند
گاه، خانم در غضب از جور آقا میشود
این یکی بار جفا را همچو مجنون میکشد
وان یکی در ناز کردن همچو لیل میشود
عده‌ای را رامسر گردد مکان در سیزده
مجمعی را «یاخچی آباد» مأوا میشود
بین جمعی کیئه توزودیو خوی و بدس رشت
تا غروب سیزده صد بار دعوا میشود

كودك شیرین زبان، شیرین زبانی میکند
مادر دلدادہ سرگرم تماشا میشود
ظهر روز سیزده از بہر عمران شکم
دشت، پراز جوجہ و مرغ و مسما میشود
تا کہ گردد پارہ، جسم مرغ مادر مردہ ای
اتحادی بین انیاب و ثنایا میشود
باغذای اندک و جمع کثیر از بخت بد
یک طفیلی ہم در این ببحبوحہ پیدا میشود
چون سبیل خویش را از مرغ بریان چرب کرد
تازہ با بیہودہ گوئی مجلس آرا میشود
گر کہ در سر عقل داری چشم را واکن فقط
دور دور، این شور و غوغا را تماشا کن فقط !

...قربون !

مهر من! چهره همچون قمرت را قربون
لب شیرین چو قند و شکر ت را قربون!
از کدامین پدر و مادری ای مایه ناز؟
مادرت تاج سر من، پدرت را قربون،
تو خودت ماهی و خورشید بودی کودک تو
دخترت باب دل من، پسرت را قربون!
ماه من خوش قد و بالائی وزرین کمری
قد و بالاتو بنازم، کمرت را قربون!
چشم عاشق کش تو رشک چراغ خطر است
زور و نیروی چراغ خطرت را قربون!

پیش من سینه سپر میکنی و میگذری
تیغ ابرو تو بنام سپرت را قربون!
«سربسر» با من سرگشته بیدل مگذار
خاک تو تاج سرم باد، سرت را قربون!
گفته بودی که «اگر» شد بدهی کام مرا
من فدای سخن تو «اگر تو!» را قربون!!



یخ بسته است!

بنگر از سرمای دی ارض و سما یخ بسته است
پای . هر جا مینهی سر تا بپای یخ بسته است !

سرنهادم شب بر روی متکا از بهر خواب
صبح دیدم سر بر روی متکا یخ بسته است !

نیست تنها جانب میخانه سرما را گذر
سبحه در مسجد بدست شیخنا یخ بسته است!

گر دعایت بی اجانب مانده ، ای «داعی» هرنج
در فضای عالم بالا «دعا» یخ بسته است !

خنده زد بر روی من دلدار و دیدم ناگهان
 خنده بر لعل نگار دلرما یخ بسته است!
 سوی من دیگر نمیآید خبر از کوی دوست
 بی گمان درین ره باد صبا یخ بسته است!
 بر فقیران اغنیا را نیست بذل و بخششی
 در درون جیب، دست اغنیا یخ بسته است!
 جز خدای حی سبحان کو بود عاری ز وصف
 من ترا گویم که یکسر «ماسوا» یخ بسته است!
 من ز گفتن عاجز و تو از شنیدن در تعب
 چون دهان بنده و گوش شما یخ بسته است!
 طبع شاعر آتش آسا میشود در «جای گرم»
 لاجرم از جور سرما طبع ما پخ بسته است!
 خواست بر شعر خوش من مر حبا گوید کسی
 دیدمش در بین لبها «مر حبا» یخ بسته است!

افسانه !

من شنیدم ز دوستی دیرین روزپیشین حکایتی شیرین:
که زنی ماهروی، حامله شد زینجهت باخدای درگله شد
کای خداوند باد و آتش و آب من ز زائیدن آمدم بعذاب
در عذابم ز درد زائیدن کار من شد ز درد، نالیدن
رحمتی کن ز لطف خود به نساء بمقام بلند « آل کساء »
که دگر زن مرارتی نکشد پدر بچه درد را بچشد
درد بر جسم و جان او تازد هر کسی بچه را پس اندازد!
تا که او گرم استجابت شد این دعایش ز حق اجابت شد
بعد نه ماه و نه شب و نه روز گشت فارغ نگار دل افروز
ذره ای طعم درد را نچشید ابداً رنج و محنتی نکشید

لیک یکباره مشت او وا شد بینوا بیش خلق، رسوا شد
جای ناراحتی «شوهر» او بود فالان ز درد «نوکر» او

این حکایت چو زیر کی بشنفت خنده‌ای کرد و با تمسخر گفت
این دعاگر بشهر، باب شود در حق جمله مستجاب شود
موقع وضع حمل بعض زنان
نوکران میکنند آه و فغان!!

چه شود ؟

گر ز چنگ غم ایگل برهانی چه شود ؟
لب خود را بلب من برسانی چه شود ؟
گر که آهوی مرا ای بت شیرین حرکات
در چمنزار وصال بچرانی چه شود ؟ !
تا که داد دلی از دست وصال گیرم
در کنارم شبی از لطف بمانی چه شود ؟
بهردشنام ، رقیب ار که دهان باز کند
کهنه‌ای در دهن اوبتپانی چه شود ؟
دزدناموس اگر در پیت افتد روزی
تادر منزلت او را بکشانی چه شود ؟

گر که از قطره چکان لب‌ت‌ای «نرس» عزیز
قطره‌ای در دهن من بچکانی چه شود؟!
تلخ‌کامم زغم هجر، اگر بر من شوخ
کمی از شربت وصلت بچکانی چه شود؟!

بازاری *

شمر ، بیرحم تر از مردم بازاری نیست
کار بازاری ما غیر ستمکاری نیست

به یزیدار چه کنی لعن ؟ بمرگ تو یزید
مردم آزار ترا از مردم بازاری نیست

ورد بازاری بیدین سخن دین باشد
لیک در مذهبشان معنی دینداری نیست

هر کجا نام ، ز بازاری و بازار بود
گفته خلق بجز نفرت ویزاری نیست

* البته استثناء هائی هم در این قاعده وجود دارد

نام رهن شده بد نام ولیکن ایدوست
هیچ رهن بچنین رندی و طراری نیست
از برای «دو» قران «بیست» قسم یاد کنند
چه قسمهاست که در قوطی عطاری نیست
حاجی آقا که بسی دم زنداز پول حلال
روز و شب پیشه وی غیر ربا خواری نیست
گره از کار کسی وا نکند در همه عمر
قسمت خلق از او غیر گرفتاری نیست
او کجا بار کسی را ز زمین بردارد
تاجر دزد، بجز فاجر سرباری نیست
اینکه با ظاهر آراسته در بازار است
پیشه اش جان تو جز پیشه مکاری نیست
«دفتر» آنچه باین شخص بدهکاری هست
«دستک» آنچه از این دزد طلب داری نیست!

بخدا معرفت حاجی صاحب ثروت
قدر يك اسب كه بندند به يك گادی نیست!

يك رك نوع پرستی و نكو كرداری
در همه هیکل این مرد دواخرواری نیست

بدتر از حاجی بازار ، بلا نتوان یافت
بهر این زهر خطر ناك دوا نتوان یافت

بنازم!

ای لعبت خندان ! رخ زیبا تو بنازم
ای سرو خرامان قدو بالاتو بنازم

پا را بنه از لطف به چشمان تر من
قربون قدت شم ! قلم پاتو بنازم

برگیسوی تو آب طلا داده طبیعت
ای جون دلم زلف مطلاتو بنازم !

شیرین لبی ولعل تومانند مرباست
من لعل لب همچو مرباتو بنازم !

چشمان خمار تو بود قاتل عشاق
آن نرگس عاشق کش شهلا تو بنازم!
با «ماضی» و «مستقبل» تو کار ندارم
ای سیم بدن! جلوۀ حالاتو بنازم!
گر باب تو «آدم» بود و مام تو «حوا»
سعی «ننت» و کوشش «بابا» تو بنازم!



فزل لائی !

نگارا از فراقتم همچو کیسویت پریشونم!
فدای چشم و ابروی قشنگت دین وایمونم!
درست است اینکه من قداره بند ملک ایرونم!
ولی در پیش تو پیر غلومم ای جیگر جونم !
بعشق روی تو شب تا سحر مست و غزلخونم !
دلم میخواد که با این سینه چاکت بی کلک باشی
همیشه بر لب من لب نهی چون نی لبك باشی
زخوش روئی بتا شیرین تر از خرما خرک باشی

نمیخواهم ترش روهمچو آلوچه سگک باشی
اگر با من خوش اخلاقی کنی من از تو ممنونم!
برد از من توان و تاب و راحت تاب گیسویت
زند آتش بجان دردمندم خال هندویت
بود چون صبح صادق روحبخش و جانفزارویت
بجون موت مدهوشم زوصلت مستم از بویت
بقربان سرت گردد چپق با کیسه توتونم!
بدون، ناشار کم باقیست حامی خواهتم ای گل!
من «بی بته!» خاطر خواه روی ماهتم ای کل!
ولینعمت تو هستی من سگک درگاهتم ای گل!
تو تا چون گل لطیفی بنده خار راهتم ای گل!
بغیر از عشق رویت کار دیگر من نمیدونم!

حیف، يك خرده خری!

نازینا ز قشنگی تو رقیب قمری

حیف، يك خرده خری

بلکه از ماه جهان تاب ، درخشنده تری

حیف، يك خرده خری!

چهره تو که بر آن بوسه من میلرزد

يك جهان میارزد

چون گل سرخ تو خوشبوئی و چون مشک تری

حیف ، يك خرده خری!

جان ناقابل من باد ، فدای سر تو

شده ام نوکر تو

دمبدم پای تو بوسم که مرا ناج سری
 حیف، يك خرده خری!
 من ز درد دلت ای دلبر زرین کمرم
 همه دم با خبرم
 تو هم از درد من خونشده دل باخبری
 حیف، يك خرده خری!
 راحت جان منی ای بت سیمین بدنم
 خاك راه تو منم
 من ز هر چیز که گویم تو پری خوبتری
 حیف، يك خرده خری!
 تو بگلزار طبیعت صنما دسته گلی
 ليك يكذره خلی
 مایه خرمی خاور و هم باختری
 حیف، يك خرده خری!

عربی آب نکشیده !

سلام علی شهر ام العجائب
مکان المظالم محل المصائب
در آن خطه ، شادان همه نانبجیان
برنج و مشقت تمام « نجائب ! »
بود عابدش روز و شب در « گوانه ! »
فراری بود زاهدش از « صوائب ؟ »
غذای یکی نان ، بدون « انا گیر ! »
ولی قوت یکتا چلو ، با « کبائب ! »
یکی کش رود از صنایق دولت
نباشد ورا وحشتی از عواقب

یکی را اطاقی نباشد در آنجا
یکی را زمینها بود صد «جرائم»
نباشد یکی لایق بار بردن
ولی هست در آن زمین از «جنائب»
خوش آن روزگاری که بر حلق دزدان
فتد دمبدم حلقه‌های «طنائب» !

خر عشق!

خانه تنگ مرا دیشب منور کرده بودی
راستی ای نازنین در حسن، مجشر کرده بودی
گاه چشمک میزدی بر من گهی لبخند شیرین
با همین دوزو کلك دل داده را خر کرده بودی!
ای «طبيب» درد من تا صبح بعد از رفتن خود
دیدگانم را پراز «آب مقطر» کرده بودی!
با تو گفتم میدهم جان را براهت رایگانی
از حماقت این تعارف را چه باور کرده بودی
چون لب گلگون خود را بر لب ساغر نهادی
خوب میدیدم که خون در قلب ساغر کرده بودی
من خر عور و ادایت سالها بودم ولیکن
با ادای خویش ما را دوش، خر تر کرده بودی!

حرکت حجاج !

شما ای ملتی که ز دست دزدان
گه و ییگاه ، دررنج و عذابید
کنون بار سفر بستند حجاج
دگر در خانه‌ها راحت بخواید!

بمناسبت آمدن سیل در نقاط مختلف گیتی

مناجات !

ای خدا نیک و بد مردم ز تست
ای خدا مرهم ز تو کژدم ز تست
بارالها از همان روز ازل
ما همه، پیرو جوان کورو کچل
ادعای ناتوانی کرده ایم
تا بخواهی بی زبانی کرده ایم
پرچم تسلیم را افراختیم
پیش درگاه تولنگ انداختیم

بارالها ما همه موش توایم
بندگان حلقه درگوش توایم
پس چرا بی مهریت آغاز شد ؟
ناگهان سوراخ آبت باز شد ؟
این چه باران بود ای عالیجناب
کز زولش کرده ای گیتی خراب ؟
گاه سیلی داخل «میگون» کنی
تا دل جمع کثیری خون کنی
گه کنی جابان و گد قزوین خراب
دسته گلها میدهی هرجا بآب !
ما که از آغاز گفتیم ای خدا
توقوی ما حرف مفتیم ای خدا
پس چرا از بندگان بگسسته ای
بهر ما شمشیر را چپ بسته ای ؟
هی تجاوزهای مرزی میکنی
با ضعیفان زور ورزی میکنی

* * *

تو بین اطراف حوضت درز نیست
شیر آب انبار قدرت هرز نیست؟!
بلکه در حوض تو درزی و اشده
نشت کرده عالمی دریا شده !
گرچه از بار گنه شرمنده ایم
با همه اینها خدایا ، بنده ایم
تو در بی مهریت را چفت کن
شیر آب انبار خود را سفت کن !



.... ای عزیزم ۱۹

دلبری زیبا و شوخ و نکته دانی ای عزیزم
مهوش و گلچهره و شیرین زبانی ای عزیزم
من ز هجرت همنشین غصه ام ای مهربانم !
از چه رو با من چنین نامهربانی ای عزیزم ؟
ناگهان جان بر لب آید تا که بیرونیت شب آید
روز و شب از بهر من آرام جانی ای عزیزم
در جوانی من که افتادم ز پا ، ای ییمرات
رحم کن ، آخر تو احمق هم جوانی ای عزیزم !
دلربائی ، مهلقائی ، با حیائی ، با وفائی
عشوه کار و خوش پروا برو کمائی ای عزیزم ؟!

زلف، چون سنبل، دهان چون غنچه، چشمانت چون رگس
باغ، یا گلخانه‌ای یا باغبانی ای عزیزم؟!
مشك موئی، لاله روئی، بذله گوئی، نیکخوئی
سوژه دست تمام شاعرانی ای عزیزم!
گر که دشنام دهی تلخی از آن هرگز نبینم
بسکه شیرین لهجه و شکر دهانی ای عزیزم!
هر کجا پا میگذاری عاشق و دلداده داری
دلربا چون سکه صاحبقرانی ای عزیزم
چون نمیخواهم ترا تنها به بینم گر بمیرم
آرزو دارم تو هم زنده نمایی ای عزیزم!!

شب این سرگیسوی ندارد که توداری. ره می ممیری

غزل آخر الزمونی !

هرگز کچل این موی ندارد که تو داری
صد من پهن این بوی ندارد که توداری !
بر روی نحیف تو دو صد آبله باشد
دیو دو سر این روی ندارد که تو داری !
ای دلبر بد هیکل من ، پشه کوچک
این سینه و بازوی ندارد که تو داری !

آن‌لات که کارش همه شب عربده‌جوئی است
مرگ تو چنین خوی ندارد که تو داری !

کس جز تو که هر سوی روی در پی شوهر
این تاب تکاپوی ندارد که تو داری !

جز « مادر فولاد زره ! » ای بت بد ریخت
این موی چو جاروی ندارد که تو داری !

بین شعرا شاعری امروز ، « فلانی »
این طبع سخنگوی ندارد که تو داری !

عشقی پیری!

با دختر کی پیر نحیفی گفتا :
کای مهرمنیر ، ماه تابنده توئی
بین همه گلرخان طناز جهان
یکتا بت زیبا و برازنده توئی
گر همسر من شوی غلام تو شوم
مخدوم من پیر ، درآینده توئی
گفتا : که شوم زن تو اما زین پس
من خانم خانه میشوم بنده توئی

* * *

درشام زفاف ، پیر میگفت: خدا !
«ای آنکه بملك خویش پاینده توئی»
من پیرم و «در» بروی من بسته شده!
بگشای خدا یا که گشاینده توئی!»

موافق و مخالف زن !

روزگاری دریکی از مجلات مخالفت و موافقت با زن را مطرح کردم و هفته اول از طرف مخالفان زن، تحت عنوان «مرده بادزن» بخانم ها حمله شدید کردم و هفته بعد از طرف « طرفداران زن » تحت عنوان « زن ده باد زن » بمرد ها تاختم ولی این منازعه ! چهار هفته بیشتر طول نکشید و این چهار شعر به ترتیب در این کتاب آورده شد .

مرده باد زن

سخن از زن مگو من سیرم از زن
خدا داند که من دلگیرم از زن
خوش آن مردی که اصلا زن ندارد
بلای خانگی چون من ندارد
الهی زن اسیر درد گردد
بلاگردان جان مرد گردد
الهی چون بیالین سرگذارد
دگر سر را زبالین بر ندارد

هزاران زن فدای موی يك مرد

فدای گوشهٔ ابروی يك مرد

نمیدانم خدا بر جنس ماده

چرا مهر و وفا اصلا نداده

الهی غرق ماتم باشی ای زن

همیشه همدم غم باشی ای زن

که گفته زن شريك عمر مرده ؟

مگر زن میکند تخم دو زرده ؟

زن ار باشد چو حوری ، نزد بنده

بود بد تر ز هر مار گزنده

هر آن شری که اندر این جهان است

بدون شك ز تفتین زنان است

مشو آلت برای بازی زن

بحرف و پشت هم اندازی زن

که بام‌کرو فریب، این جنس مر موز
بیك غفلت ترا سازد سیه روز
ببرد گاهی و گاهی بدوزد
بنا گه جان و مالت را بسوزد
بدون شك بود ننگ بشر زن
همیشه لعنت حق باد بر زن



شده باد مرد !

تو ای بیهوده گو ، ای مرد زن دار
متاع فاسد آوردی بیازار
جسارت کرده ای بر جمله زن ها
بسوزاندی دل سیمین بدن ها
تو مردی مهمل و بیهوده گوئی
وقیح و ژاژخا و هرزه پوئی
غلط کردی که گفتی زن شرور است
که زن خوب است و چشمان تو کور است
برو ای بی حیا حرف تو مفتی
الهی درد بر جانت بیفته !

الهی روی شادی را نه بینی
 ثمر از حاصل عمرت نچینی
 فدای زن شود جان و تن تو
 فتد بر جان تو درد زن تو
 بروای شاعر بی درد و بی رگ
 خر بی تربیت، کم شو پدرسک
 توگفتی زن بود شر مسلم
 چه چیز! وا چه حرفا! خاک عالم!
 توگر هر خانه را بینی نظیف است
 بدان از همت جنس لطیف است
 نبودی در جهان گر، مادر تو
 نبود اکنون رخ چون عنتر تو
 خورد بر جان مردان هر چه درده
 خدا لعنت کند بر هر چه مرده
 که گفته زن شود دائم خرمرد؟
 بود خاک دو عالم بر سر مرد

بود زن میوهٔ بستان عالم
پیا باشد ز زن بنیان عالم
وطن از این زنان آباد گردد
ز قید درد و غم آزاد گردد
بود زن از برای مرد همدم
جهان باشد بدون زن ، جهنم
اگر بار دگر بر زن بتازی
کنی با جان نه حس خویش بازی !

هرده باد زن !

تو ای بی عقل و هوش ای مرد «بی زن»
چرا بد گفته ای در باره من ؟

ز اشعار تو معلوم است ای مرد
که هستی شاعری بی فهم و بی درد

بشعرم گر به زن بد گفته ام من
در فهم و خرد را سفته ام من

تو که در خانه خود زن نداری
خبر از درد و رنج من نداری

تو کی دانی که جنس زن چه جور است؟
منم بینای زن ، چشم تو کور است
الهی عمر زن یکهو سر آید
که هر روزی یک رنگی در آید
گاهی بر پای او شلوار تنگست
گاهی پیراهنش «آلاپلنگ!» است
گاهی شلوار را از پا در آرد
کلاه یک وری بر سر گذارد
گاهی آن حضرت علیه بانو
برد دامن خود بالای زانو
گاهی دامن کشد تا زیر پایش
چگونه بشمرم عور وادایش ؟
شود پیراهن این جنس بیدرد
گاهی سرخ و گاهی سبز و گاهی زرد

کھی بر ناخن خود میزند لاک
کھی چشمان خود را میدهدچاک
زمانی میزند بر موی خود فر
کھی شوفر شود گاهی مسافر
کند گیسوی خود را گاه ، دم کل
زمانی بر سر خود میزند کل
غرض آنکس که هر دم چند جور است
بدون شك وجودی بی شعور است

* * *

پس ای مرد نفهم و رذل والدنگ
چرا باشد ترا با من سر جنگ ؟
تو احمق مایه تنگ جهانی
که از جهلت طرفدار زنانی
نداری ارزش يك دانه ارزن
برو ای بیشعور ، ای کمتر از زن !

درده باد مرد!

توای کوتاه نظر ای مرد «زن دار»
زبان‌ت را ز حرف بد نگهدار
تو گفتی چونکه من راه‌میری نیست
برویم باز از حالش دری نیست
درست است اینکه چاکر زن ندارم
صفای جان و روح و تن ندارم
ولی از جنس زن آگاه هستم
ز بس خوبست او را می‌پرستم
تو گوئی من نخوردم نان‌گندم
و لیکن دیده‌ام در دست مردم

بدان اینرا کد حالا بی زخم من
 زهجرش دست بر سر میزنم من
 ولی در چند سال پیش ما را
 دو تا زن بود محبوب و دلارا
 « دو تا یاری گرفتم در جوانی »
 « یکی رشتی یکی مازندرانی ! »
 من از آن ما هرویان بد ندیدم
 خودم از جهل خود زانها بریدم
 کنون هر جا که بینم روی زن را
 دهم در راه وصلش جان و تن را
 « سر راهش نشینم گل بریزم »
 « اگر خنجر بیارد بر نخیزم »
 تو گفתי عمر زن بکھو سر آید
 که هر روزی بیکرنگی در آید
 الهی آتش افتد بر دهانت
 الهی لال گردد آن زبانت

بروای احمق بیعرضه ولات
 که شاعر گشته ای ارواح بابات !
 بود اشعار تو از روی معده
 بر گمشو بزن بر چاك جعده !
 تو شخصی بی شور و بی سوادى
 که نام شاعری بر خود نهادی
 تو گفتی زن بود هر دم برنگی
 گهی سرخ و گهی د آلا پلنگی،
 گهی بر تن کند پیراهن شیک
 گهی مالد بلعل خویش مائیک
 همین بر خوبی زنها گواهست
 همیجا فکر نو در اشتباهست
 زنان را هست لازم زیب و زیور
 تو اینها را ندانی خاك بر سر !
 همین زن قبله گاه شاعرانست
 رخس خورشید و ماه شاعرانست

دل شاعر رود با يك نگاهش
زند آتش بدل رخسار ماهش
ز لبخندش شود هر شاعری مست
دهد با بوسه‌اش جان خود از دست
گاهی شاعر سگ کوی زنانست
گاهی کشته ز ابروی زنانست
تو هم روزی شوی شیدای زنها
شوی قربان خاک پای زنها !



نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت

شهریار

لیموی پستانت !

نه چشمت دیده بودم کاشکی ای گل نه مژگانت !
که رفت از دست صبر و هوشم ای دستم به تنبانت !
مکن باور که تا پایان عمرت خوبرو باشی
که روزی تخته میگردد بجان دوست ، دکانت !
دلم خواهد که چون « کرسست » مرا دور « کمر » بندی
بچسبم همچو « پستان بند بر » لیموی « پستانت !

تو زندانبان اگر باشی خیانت ، پیشه می سازم
بامیدی که افتم سالها در بند زندانت !
مه من آرزو دارم ز بیماری ز پا افتی
پرستارت شوم هر صبح و شب ، کوشم بدرمانت
سعادت‌مندم آن روزی که من « راننده » ات باشم
وزین منصب نشینم شاد و خندان پشت « فرمانت ! »
من افسرده خاطر کاش بودم « وان » حمامت
که گیرم مست ، در آغوش خود اندام عریانت !
بدرد آید اگر « دندان » تو ای ماه بی مهرم
مرا این آرزو باشد که باشم « کرم » دندانت !
« فلانی » شاد از آنی کز سر لطف و وفا ، روزی
نگاهی افکند آن ماه ، بر اوراق « دیوانت » !

زن شناسی !

مرد پیری بی نوا و برگ بود
محتضر بود و بحال مرگ بود

لیک او یک همسر مهروی داشت
زوجه‌ای زیبا و مشکین‌موی داشت

در دم مردن به آن وحشی غزال
گفت : ای زیبا ! بکن من را حلال

من بتو اینک سفارش می‌کنم
عاجزانه از تو خواهش می‌کنم

که پس از مرگم جفا جوئی مکن
با « پسر عمت » زناشوئی مکن
چونکه او عمری مرا آزار کرد
از غم و محنت چنین بیمار کرد
همسرش گفتا: که ای نیکو نهاد
خاطرت از این جهت آسوده باد
بنده ، ماه پیش بهر همسری
عهد و پیمان بسته‌ام بادیگری!!

حلال زاده‌ها !

مرد کی رفت در سفر دوسه سال
چونکه برگشت شد پریشانحال

دید ، آن شوهر سعادتمند !
دارد از خانمش «سه‌تا» فرزند !

بازنش گفت : ای وجود نجیب
نزد من این قضیه هست عجیب

تو ز من چند سال ، دور بدی
از کجا صاحب سه بچه شدی ؟

گفت آن خانم خدای پرست :
بچه ای کز همه بزرگتر است

شب «تودیع» ما پس افتاده !
در همان شب خدا بما داده

گفت شوهر: که «دومی» زکجاست؟
گفت: مرگ تو این هم از خودماست!

دیدمت یکشب از قضا در خواب
دادی این دسته گل دوباره به آب!

گفت: ای خانم قشنگ و مدیست
دگر این طفل «سومی» از کیست؟

زن بگفتا باو : عزیزم دلم !
که ز الطاف بیحدت خجلم

شرح این هر دو بچه بشنفتی
وین «دو تا» بچه را پذیرفتی!
مرک این «دو» که قیل و قال مکن
هیچ از «سومی» سؤال مکن!!

دختر • یکه شناس ! •

یکی دختر مهوش و حور زاد
نهانی ییک نوجوان بوسه داد
بدو گفت : آن دختر دلربا
که جانم فدای لبان شما
بجان تو این اولین بار بود
که از گونه‌ام بوسه مردی ربود
از این شوق ، سرمستم و سرخوشم
که طعم خوش بوسه را میچشم !
در این واقعه طفلی از پنجره
تماشا همیکرد این منظره

جوان تا که چشمش بکودک فتاد
 عنان شکیبائی از دست داد
 بدان دخترک گفت این طفل کیست؟
 بدو داد پاسخ که یگانه نیست
 که او خواهر مهربان من است
 مگو خواهر من که جان من است
 پسر گفت : خوب است پولی دهم
 که از فتنه انگیزیش وارهم
 وگرنه همین خواهر با وفا
 برد یکسره آبروی ترا
 بگو تا بجا ماند این آبروت
 چقدرش دهم بهر حق السکوت؟!
 چو این گفته را دختر از او شنفت
 لبش باز شد چون گل سرخ و گفت
 جوانها ز « نرخم » همه آکهند
 تمامی ! باو یکتومن میدهند !!

لنگه کفش خانمها !

خانم یکمرد ثروتمند و لرد
از قضای روزگار افتاد و مرد

شوهر خانم در آن حالت دوید
لنگه کفشش را در آغوشش کتید!

با دو چشم تر به حال احترام
بوسه میزد لنگه کفشش را مدام

گفتگوها داشت با آن لنگه کفش!
شد زفرط گریه چشمانش بنفش!

گفت با او خواهرش که چون شدی؟
ای برادر جان! مگر مجنون شدی

جای آن زن بهر لنگه کفش او
بغض‌ها باشد ترا اندر گلو!

گفت: ای خواهر نمیدانی که چیست
قلب تو از قلب من آگاه نیست

بیشتر از او، حقیر حق‌شناس
بوده‌ام با لنگه کفشش در تماس!

بود جای سایه آن هم‌سرم
لنگه کفش روز و شبها بر سرم!



قسمت دوم

داستانهای کوتاه

مشمول بر :

مستجاب الدعوه !	حاجی آقا!
سحر ماه رمضان !	عروسك !
ماجرای تمبر !	ببخشید !
شرافت !	مچل !
شعر نو !	پر چانه !
خسیس !	طیب حاذق !
استاد دانشگاه !	شعر و شاعری !
کر نل و ایلدها و استر و یلیامزهای وطنی !	

حاجی آقا !

يك كت وشلوار گل و گشاد، يك شكم گنده، يك تهریش
حق بجانب يك جفت گیوه کرمانشاهی، يك صدای دورگه
کلفت، وضعیت جغرافیائی ! يك حاجی آقا را تشکیل
میدهد !

حاجی آقا صبح که از خانه بیرون میآید لبهایش
مرتباً بهم میخورد و صدای سوت صلوات و جیرجیر دعای
یا مجیرش بگوش عابرین میرسد و در همان حال دانه‌های
تسبیح صد دانه کلی را با انگشتهای دست راست گوشمالی

میده‌د و رشته تسبیح از دست ظلم او سوراخ بسوراخ
میگریزد!

حاجی آقا ظاهراً بقصد تمام کردن دعا و صلوات و
درحقیقت برای صرفه‌جوئی! پیاده بیارار میرود و پس از
انیم ساعت که هیکل نتراشیده خود را عرق ریزان
و نفس زنان میکشد در میان گرد و خاک غلیظ بازار که از
جاروب کردن صبحانه رفتگرها در هوا معلق است داخل
بازار میشود و پس از اینکه مقداری گرد و خاک را قربتاً الی الله
بلعید وارد تجارتخانه یا باصطلاح خودش «حجره» میشود
و پس از انداختن پنج‌شش تا «اخ و تف» حاجیانه بر نامه کسب
را آغاز میکند زیرا حاج آقا «سل رقیق!» دارد و بیا این
اخ و تف‌ها هوای مسلول کننده بازار را برای سرایت سل،
بدیگران مستعدتر میکند.

اگر چه حاجی آقا در ظاهر دم از دین و تقوی میزند و
مثلاً از خوردن چای که در «گیره» نقره باشد صرف نظر میکند
و آنرا حرام آشکار میداند ولی خدا آگاه است آنجا که

پای پول در میان می‌آید حاجی آقا چه میکند؟
حاجی، عیناً همان گربه‌ای است که هنگام باران،
زاهدانه باطمأنینه و احتیاط از کنار دیوار میرود و میکوشد
که پایش بنقطه «مرطوب» نرسد ولی هنگام ماهی گرفتن
تا کمر را در آب فرو میکند !

بله حاجی آقا عیناً همان گربه است . دهشاهی پول
حرام داخل مالش نمیکند ولی بجان همه قسم ، همه چیز
حاجی پول است از هر راه که می‌خواهد باشد و آنجا که پای
منافعش در میان بیاید تمام انبیاء و اولیاء را برای دروغ
خودش شاهد میگیرد .

دین حاجی پول است ، خدای حاجی آقا پول است،
زن حاجی پول است، فرزند حاجی پول است .

بجای خدا ، پول را میپرستد و بعوض زنش با پول
معاشقه میکند و بجای روی فرزندش سرور روی پول را میبوسد
و اگر از باطن حاجی آقا پرسید : اصول دین و مذهب چقدر تا
است ؟ میگوید : پنج تا :

اول پول، دوم پول، سوم پول چهارم پول، پنجم پول !
خداوند دردش رحم نیافریده و اگر تمام عالم از
گرسنگی بمیرند ککش هم نمیکزد !
اونه از زیبایی چیزی میفهمد و نه از لطف و صفای طبیعت
سر در میآورد .

اواسکناسهای سبز را از هر چمن سبزی بیشتر دوست
دارد و صدای جرنک جرنک لیره‌ها در گوش او از هر نغمه
موسیقی دل‌انگیز تر است .

صدها زن ماهر و در نظر حاجی ارزش يك دانه «صدای»
را ندارد .

زیاد حاشیه رفتم !

این حاجی آقا با تمام این شرح حال که قطره‌ای از
عمان صفات رذیله اوست در حجره می‌نشیند و مشغول خرید
و فروش میشود و در خلال معاملات بهیچ چیز جز پول توجه
ندارد ، جملاتی که از دهن او بیرون می‌آید « ساندویچ
تقلب » است !

در لابلای این « ساندویچ » ، خیار شور دروغ ،
کالباس حقه بازی ، « سوسیس » پدر سوختگی موجود
است !

خودی و غریبه را گول میزنند و ما را خطرناکی است
که آشنا و بیگانه نمیشناسد .

حاجی تا ظهر مرتباً برای پول « زور » میزند و با
حالی خسته ، نفس زنان روز را بظهر میرساند .

هنگام ظهر برای اینکه تقدس وزهد خودش را
برخ مردم عوام بکشد در مسجد نماز جماعت میگذارد و
بحجره بر میگردد و چون « فشار خون » و « سوء هاضمه » و
« مرض قند » دارد یا بعلت اینکه مال خودش از گلویش
پائین نمیرود ناهار را فقط با دوریال بشرح زیر بر گزار
میکند .

دهشاهی نان ، دهشاهی پنیر ، دهشاهی سرکه شیر
دهشاهی سبزی ، این « عناصر اربعه ! » ناهار حاجی آقا را
تشکیل میدهد و پس از صرف این ناهار شاهانه ! همانجا

روی نیمکت میافتد و مثل دیوتنوره میکشد و «خروپف»
چندش انگیز و نفرت آورش در فضای حجره پخش میشود.
حاجی آقا پس از یک ساعت «خروپف» و «خرغلت!»
زدن از خواب بیدار میشود و دوباره «سری دوم» فیلم صبح
را نمایش میدهد و نزدیک غروب در آن هوای خفه کننده
بازار اسکناسها را با دست «اطو» میکشد و صاف میکند تا
نیم ساعت از شب بگذرد.

در آن ساعت دوباره بنمازمیرود و در همان صف نماز
جماعت چشمش مثل عقربه ساعت باطراف میچرخد و
بالاخره یکی دیگر از همکاران و دنیا داران را پیدا میکند
و تا دو ساعت با او صحبت میکند و سخن او غیر از مظنه
اجناس نیست، گاهی از ضرر فلان جنس مینالد و زمانی از
منفعت کردن فلان کالا افسوس میخورد!

حتماً خواهید گفت که: منفعت کردن افسوس

خوردن ندارد؟

چرا!

حاجی آقا در ضرر و نفع غمگین است .
ضرر که حالش معلوم است ، حاج آقا برای هر
جنس هم که ترقی کند و از آن جنس زیاد نداشته باشد
غصه میخورد !

خلاصه حاجی آقا در تمام اوقات مثل برج زهرمار
است بهر حال پس از پایان صحبت دوباره به «حجره» بر
میگردد و دفتر و دستک و چرتکه را بر میدارد پیاده بطرف منزل
میرود و بقول خودش پنج از شب گذشته داخل منزل می شود.
منظره اطاق او در این ساعت بسیار رقت انگیز است
زن زیبا و معصومش که در اثر اصرار پدر پول پرستش با
نارضایتی بعقد حاجی درآمده در گوشه اطاق خوابیده است
و بچه هایش هم يك در گوشه ای «چمباتمه» زده و بخواب
رفته اند .

این زن زیبا و بخت برگشته در تمام مدت ازدواجش
با حاجی ، محبتی از او ندیده و دست حاجی بسر و رویش
کشیده نشده است و هر شب چشمش بدر خانه است تا -

شوهرش بیاید ولی حاجی بفکر همه چیز هست جز بفکر
زنش .

حاجی آقا نه خودش میخورد و نه بزن و بچه اش روا
میدارد بهمین جهت زن او هم مجبور است که برای عصبانی
نشدن حاجی ناهار و شام را ارزان تمام کند .

در آنوقت شب حاجی کورمال کورمال بادیۀ «گوشت
بزباش ! » یخ کرده را پیدا میکند و آن گوشت کوبیده
سرد را لای تکه نانی میگذارد و در حالیکه از «بینی»
نفسهای صدا دار میکشد بخوردن « ساندویچ گوشت بزباش ! »
مشغول میشود و پس از صرف شام بمحاسبۀ معاملات که در
روز انجام داده است میپردازد و یکساعت بعد از نیمه شب
خسته و مرده بگوشه ای میافتد و «خروپف» را سرمیدهد.

حاجی روز دیگر باز صبح از خواب برمیخیزد و
در حالیکه صدای سوت صلوات و جیرجیر دعای یا مجیرش
بگوش عابریں میرسد، پیاده بسوی بازار میرود !

عروسك !

آمیرزا محمدعلی قناد ، متفکرانه در دکان نشسته بود و بوضع بدکاسبی و بازار کساد فکر میکرد و از طرفی درعالم خیال ، طلبکارها از پیش چشمش رژه میرفتند و با اینهمه سروكله يك مشتری را هم در روز نمیدید .

دراین هنگام جوانی فکلی و باصطلاح «مقیز مآب!» جلو چشم آمیرزا محمدعلی سبز شد و گفت : ممکن است برای بنده در مقابل پنجاه تومان يك عروسك از شیرینی بسازید ؟ چون خیلی مورد لزوم است .

آمیرزا محمدعلی که بعد از چند روز کسادى چشمش
بيك مشترى پول خرج كن افتاد ، آب از لب ولوچه اش
سرازير شد .

چون يك عروسك از جنس شيرينى براى ميرزا
محمدعلی فقط بيست ريال تمام ميشد و در نتيجه چهل و هشت
تومان نفع آن بود .

آميرزا محمدعلی گفت : البته كه ممكن است ، اصلا
مغازه ما متعلق بشماست اجازه بفرمائيد بگم چائى بياره!
جوانك گفت :

- خيلى متشكرم ، ميل بچائى ندارم فقط اگر نسبت
بينده لطف داريد در ساخت عروسك خيلى دقت بفرمائيد ،
تا زيبا و مورد توجه از آب در آيد .

آميرزا محمدعلی متواضعانه دستى بروى چشم
گذاشت و گفت : بروى چشم ، اطاعت ميكنم ولى بفرمائيد
براى كى لازم داريد ؟
جوانك گفت :

- پس فردا ساعت ۱۱ صبح !

- بسیار خوب پس فردا ساعت ۱۱ حتماً حاضر است
ولی لطفاً اول دشتی يك بیعانه‌ای بفرمائید .

جوانك هم فوراً بیست و پنج تومان یعنی نصف قیمت
را بعنوان بیعانه باوداد و گفت: درظرافت ساخت عروسك
دیگر سفارش نمیکنم، امیدوارم خیلی جالب توجه باشد تا
منهم بدوستانم توصیه کنم همه برای تهیه شیرینی‌های
خوش ساخت بشما مراجعه کنند .

آمیرزا محمدعلی در حالیکه بیست و پنج تومان را
درجیب مبارك می گذاشت گفت :

- خاطر جمع باشید هیچ لازم سفارش نیست. در
اینوقت جوان با تأکید «پس فردا ساعت ۱۱ صبح» خدا حافظی
کرد و رفت .

* * *

میرزا محمدعلی که با سفارشهای پی در پی جوان

یقین کرده بود جوانك این عروست را برای « هدیه »
بنامزدش میخواهد ، بامیداینکه نظر جوانك پول خرج کن
را برای همیشه جلب کند يك عروسك بسیار قشنگ و
ملوس تهیه کرد.

روز موعده فرارسید و جوانك هم از در داخل شد، پس از
سلام و عليك و خوش و بش ! میرزا محمد علی عروسك را
بانهایت احتیاط جلو آورد و بجوان نشان داد و منتظر تحسین
او بود .

خریدار عروسك پس از اینکه لبخند رضایتی بر لبانش
نقش بست گفت :

- حضرت آقا! موهای این عروسك سیاه است و چشمش
« آبی » است و اینها باهم مناسبت ندارند، لطفاً موهایش را
« طلائی رنگ » کنید .

میرزا محمد علی گفت :

- چون این کار قدری زحمت دارد، لطفاً فردا تشریف
بیاورید نظر شمارا تأمین خواهم کرد ، باز جوان رفت و

فردا آمد و عروسك را دید و رنگ گیسوانش را پسندید
ولی دوباره بفکر فرورفت و پس از چند لحظه گفت :

- خیلی معذرت میخواهم تمنا دارم برای قشنگی،
ناخنهای عروسك را قرمز کنید تا عروسك باین قشنگی
بی «مانیکور» نباشد !

باز آقای قناد انجام این عمل را بفردای آنروز موکول
کرد و جوان رفت و فردای آنروز آمد و عروسك را با ناخنهای
مانیکور کرده حاضر و آماده دید ، باز پس ازدقت کردن ،
رنگ جوان کمی قرمز شد و آمیرزا محمدعلی بفراست
دریافت که جوانك تقاضای دیگری دارد، لذا گفت :

- حضرت آقا، خواهش میکنم هر نقصی دارد بفرمائید،
خجالت نکشید جوانك ضمن پوزش مجدد و اظهار شرمندگی
گفت : دلم میخواهد پشت لبش يك خال مشکی بگذارد
تا هم عروسك خیلی خوشگل شده باشد و هم شما لطف و
محبت را درباره من تمام کرده باشید .

قناد باشی گفت :

هیچ مانعی ندارد ، یکساعت دیگر تشریف بیاورید
حاضر است .

آقافکلی گفت: پس یکساعت ارزش ندارد که بنده
بروم و مراجعت کنم همینجا می نشینم تا حاضر شود. پس از
گفتن این جمله، همانجا روی نیمکت نشست و میرزا محمدعلی
مشغول گذاشتن يك «خال جانسوز» به پشت لب عروسك شد
و پس از نیم ساعت گفت : قربان حاضر شد .

جوان نگاهی کرد و گفت :

- بسیار بسیار خوب شد ، دیگر هیچ نقصی ندارد ،
آمیرزا محمدعلی با رضایتی خاص گفت : خیلی خوشوقتم
که این کارنا قابل من، باب سلیقه شما شد، امیدوارم هر وقت
فرمایشی داشتید بدنبند مراجعه فرمائید . خوب ... حالا
بفرمائید ببینم عروسك را در جعبه بگذارم یا لای زرورق
به پیچم ؟

جوان در حالیکه بیست و پنج تومان دیگر به محمد علی
میداد گفت .

– نه کاغذ رو ورق میخوام، نه جعبه.. میخوام
عروسک را همینجا بخورم !!



ببخشید

من کلمه‌ای را در زندگی مثل کلمه « ببخشید »
معجز آسا و در عین حال عجیب و شگفت‌انگیز ندیده‌ام.
شما هر چه بگوئید و بخواهید در این کلمه جمع
است، کلمه‌ایست که تمام تضادها و صفات مختلف را در بر دارد.
هم زیبا و دل‌انگیز است، هم ناراحت‌کننده و
نفرت‌آور.

من نمیدانم واضح لغت، با این شش حرف چه معجون
افلاطونی ساخته است که برای بعضی زهر کشنده و برای
عده‌ای شفای عاجل است !
گروهی این کلمه را آسمانی‌ترین کلمات میدانند و

عده‌ای معتقدند که جهنمی تر از این کلمه منحوس در «چنته»
عالم وجود پیدا نمیشود .

حالا اجازه بدهید برای روشن شدن هویت این کلمه
چندتا شاهد بیاورم جوانکی که پس از سالها آرزوی لباس
نوداشتن بالاخره موفق شده بود یکدست لباس، طبق میل
خود تهیه کند پس از پوشیدن لباس، بعزم تفریح از منزل
خارج شد، گاه‌گاه سر تا پای خود را و رانداز میکرد و دلش
از شادی در سینه می‌طپید و تاگردی از هوا بر گوشه لباسش
مینشست با تلنگر پاك میکرد و آرزو داشت که با پیر سه‌زدن
در خیابان با لباس نو خودی نشان دهد ولی از قضا از جلوی
دکان «کله‌پزی» رد شد و در همان لحظه جناب آقای کله‌پر
زید عزه‌عالی ! از داخل دکان يك تفار، آب دستشوئی را
بطرف پیاده‌رو پاشید و این آب دست‌شوئی، لباس نو و شیک
جوان مادر مرده را از کار در آورد و تا جوانك آمد دهان به
اعتراض باز کند، کله‌پز از خود راضی در حالی که نیش
صاحب‌مرده‌اش را تا بنا گوش باز کرده بود گفت: حضرت آقا

بیخشید !



روزی از روزها با اتوبوس خط ۲ بطرف امیریه میرفتم
و دم خیابان استخر، سربازی بایک ظرف مملو از آش رشته
سوار اتوبوس شده و به علت نبودن جا، طبق معمول بالای
سرشوفر ایستاد و اتوبوس برای خود ادامه داد و نزدیک
چهارراه پهلوی کودک شش هفت ساله‌ای از جلوی اتوبوس
خواست بتندی بگذرد و چیزی نمانده بود که راننده او
را زیر بگیرد در این هنگام راننده از ترس تصادف، پارا
محکم روی ترمز گذاشت بطوریکه سرمسافرین نزدیک بود
بصندلیهای جلوشان بخورد و از این ترمز کردن ناگهانی
ظرف آش رشته از دست سربازها شد و دمر روی سر راننده
افتاد، جای شما خالی بود که آن منظره مسخره و مضحک
را از نزدیک ببینید تا از خنده روده بر شوید .

رشته‌های آش از سرو روی راننده آویزان شده بود،

مثل این بود که هزاران کرم باغچه از سر و روی او بالا می‌رفتند و در عین حال بخار آتش نیمه گرم طوری از سر و کله‌اش بالا می‌رفت که از شدت خنده اشک از چشم مسافرین سرازیر کرده بود و از همه مهم‌تر این‌که شوهر فریاد می‌زد، احمق حمال چرا ظرف را محکم نگرفتی و سر و وضع مرا باین حال در آوردی؟! سر باز هم می‌گفت: چرا آنقدر بدترمز کردی که ظرف آتش از دست من بیفتد و هر کدام در این دعوا خود را طلب‌کار میدانستند و ادعای خسارت وارده را می‌کردند! ولی چند نفر از مسافرین ریش سفیدی کردند و گفتند گذشته گذشته است حالا هر دو تان باید ببخشید!



در روز عید نوروز با چند نفر از رفقا باصفهان رفتیم و شب در یکی از مهمانخانه‌ها شام خوردیم ولی گویا روغن غذا روغن سگ و گوشتش گوشت الاغ بود زیرا هنگام خواب یکی بعد از دیگری بدل دردی شدید دچار شدیم و تا

صبح از دل درد فریاد میزدیم و فریاد درس نداشتیم و بجای خوردن قرص مسکن، دل درد خودمان را با فحش بکافه چی تسکین میدادیم ولی مؤثر واقع نمیشد تا اینکه صبح، کارمان بد کتر و دارو کشید و پس از بهبودی بکافه چی گوشت الاغ فروش مراجعه کردیم و جریان را شرح دادیم و گفتیم بشهرداری شکایت خواهیم کرد.

میدانید در پاسخ ما، چه گفت؟ بانهایت وقاحت گفت:
شما آقای ما هستید باید ببخشید!

سال گذشته از خیابان شاه آباد میگذشتم مردی را دیدم که بشتاب از پهلوی من گذشت در چند قدمی من از پشت سر، سیلی محکمی بگوش عابری نواخت و تا مردم مضروب رویش را برگرداند، ضارب بانهایت تعجب گفت:

— آه... چه اشتباه بزرگی! من گمان میکردم شما فلانکس هستید، شما را با او عوضی گرفتم خیلی! اید ببخشید!
جوان سیلی خورده هم که گوشش از ضربت سیلی آبدار سرخ شده بود نامردی نکرد و سیلی جانانه ای بگوش

مردك نواخت و گفت :

- زدی ضربتی ضربتی نوش کن! و حالا اگر جسارت شده

شما هم باید ببخشید !

خواننده عزیز ! گمان میکنم با این ببخشیدها سر

شمارا خیلی درد آوردم اگر درد سرتان دادم خیلی باید

ببخشید !!

مچل !

دوستم میگفت : ساعت دیواری با زنگ ، پنج بعد از ظهر را اعلام کرد و من در حالیکه گره کراوات را سفت میکردم با پز شیک و تمام عیار! از خانه خارج شدم .

در کوچه با قدم های متین و محکم بطرف خیابان میرفتم و چون خودم را از همه شیک و پیک تر میدیدم بادی در آستین انداخته بودم و بهمه نازمیفروختم و با خود میگفتم :
« من کجا و خلیفه در بغداد ؟ »

کم کم از کوچه میرزا محمود وزیر وارد خیابان برق شدم ، در پیاده رو خیابان ، دختر خوش هیכלی که بر زمین ناز میفروخت و چند قدم از من جلوتر میرفت نظرم را جلب کرد

و برای دیدن قیافه او قدمها را تند کردم تا باورسیدم دخترک
دور از جان شما خیلی زیبا بود! چشمان میشی، گونه‌های
برافروخته، لبهای بوسه‌طلب و موهای بلوطی رنگ و روبان
بسته او همه دست بدست هم داده بودند تا من بخت برگشته
را از پا در آورند، بقدری دخترک زیبا و نمکین و دوست‌داشتنی
و در عین حال موقر و متین بود که آدمی هر چه خودش را
بزرگ می‌شمرد باز در برابر عظمت و وقار ذاتی او حقیر و
ناچیز می‌شد.

من از اینکه چنین دختری بحالم نظری کند و بردل
مجر و حم مرهمی گذارد بکلی مأیوس شدم و تا آمدم راهم
را از طرف دیگر کج کنم ناگهان چشمان عاشق‌کش و
افسون‌کارش در حدود چند ثانیه بمن دوخته شد و بلافاصله
لبخندی بر لبانش نقش بست و برای جلوگیری از تظاهر
بخنده، دستمال کوچک و قشنگی را دم دهانش گرفت ولی
امواج خنده در رخسار او بخوبی نمایان بود.

با خود گفتم قیافه من، پزمن، ژست من، دل از دخترک

ر بوده و ابن مطلب بخوبی از خنده او پیداست و از این موفقیت
بخود میباید و از خوشحالی میخواستم پر دریاورم !



دخترک بسمت خیابان نظامیه پیچید و منهم سعی
میکردم از خر تکبر پائین بیایم و برای اینکه از بی اعتنائی
من ناراحت نشود قدمها را تند کردم تا خودم را با برسانم
وصاف و پوست کنده بگویم :

نازینا ! خنده ملیح و پی در پی تو نشان میدهد که
از دیدن من شادمانی، ولی منهم باید عرض کنم که دین و دلم
در گرو حسن تست و حاضرم دل صاحب مرده ام را در بست !
در اختیار عشق تو بگذارم و همین يك اطاق خالی که در خانه
وجود من است بدون کرایه، مسکن محبت تو باشد! و قول
میدهم تا هر وقت که این اطاق را بمیل خودت تخلیه نکنی
بکسی اجازه ندهم ... بیا ... این من و این دل من.
این جملات را مانند هنرپیشه ای که هم اکنون

می‌خواهد روی «صحنه» ظاهر شود، زیرا ب تمرین می‌کردم
 و بر سرعت خود می‌افزودم تا بمحبوبه تندرو برسم!
 دوسه قدم مانده بود که با اودوش بدوش شوم و جملات
 «رپتسیون» شده را تحویل دهم، ناگهان برای چندمین بار
 سر را برگرداند و ابتدا بقیافه ساختگی من که رلیک عاشق
 مشتاق و هجران دیده را بعهد گرفته بود و رانداز کرد و
 بعد چشمان قشنگش به بیست سانتیمتر پائین تر از چشمان
 من دوخته شد و یکدربته قهقهه خنده را سرداد و از این
 خنده نابجایش بوی شدید تمسخر بمشامم رسید! و از خوبی
 و بدی قیافه خودم سخت به شک افتادم و بدون درنگ به
 کوچه‌ای پیچیدم و آئینه خود را از جیب درآوردم تا ببینم
 چه چیز من موجب خنده تمسخرآمیز دختر قشنگ شده
 است، من تا آمدم قیافه و سرو وضع و لباسم را و رانداز کنم
 ناگهان چشمم بمنظره مضحکی افتاد که عرق خجلت
 بر پیشانیم نشست و در عین حال از خنده روده بر شدم و علت
 خنده دخترک را دانستم!

لابد می‌خواهد بدانید جریان چه بود؟ اینطور نیست؟..
بعده ... بعد از ظهر که از خواب برخاسته بودم برای نوشتن
مقاله‌ای در پی «سوژه» می‌گشتم و در کوچه پس کوچه‌های
تفکر در عقب سوژه این درو آن در می‌زدم که مضمون تازه‌ای
پیدا کنم و در همین حین و بی‌ص از جا برخاستم که لباس
پیوشم و در خیابان قدم بزنم شاید در محیط آزادتری مطلب
مناسبی پیدا کنم و بدون توجه بلباس پوشیدن معلوم شد که:
اصلاً پیراهنم را نپوشیدام و کت را روی
زیر پیراهنی بتن کرده‌ام و مانند دیوانه‌ها کراوات
را روی گردن لختم بسته‌ام!!



پرچانه !

آدم پرچانه هم از آن بلاهای عظیم و ناگهانی است
که معمولاً همه این بلای عجیب را بچشم خود دیده‌اند
و اینك ماملاقات بايك آدم پرچانه را بصورت يك نمایش نامه
بنظر خوانندگان میرسانیم .

* * *

آقای مفلوك مردی است عیالوار که حتی یكقران
درعایدی روزانه اورل مهمی را بازی میکند و همیشه صبح

زود به «بنگاه نخ تابى» مىرود تا با اضافه درآمد مخارج عائله خود را تأمین کند .

روزی از روزها آقای مفلوك در حالى كه با افكار پريشان دست به گريبان بود بطرف محل كار خود ميرفت و وقتش بسيار تنگ بود در بين راه با آقای «مهجور» كه از دوستان صميمى و قديمى او بود مصادف شد و از قضا «مفلوك» پيش مهجور كه ما او را در اين نمايش «پرچانه» ميناميم بسيار رودر بايى داشت و نمىتوانست با معذرت خواهى از چنگ او خلاص شود و حالا جريان را از زبان خودشان بشنوید .

مفلوك - (در حالى كه كلاه خود را براى اداى احترام بلند ميكند) حضرت آقای «مهجور» سلام عليكم .
پرچانه (مهجور) - السین واللام ! دوست عزيز و گرامى حضرت آقای مفلوك ! كجائى برادر خدمت نديرسيم ؟!

مفلوك - همين گوشه و كنارها بدعاگويى مشغوليم

واز تصدق سردوستان لقمه نانی میخوریم ، بفرمائید بینم
شما حالتان چطوره ؟

– ای آقا چه حالی چه احوالی ؟ پسرم دوروزه سخت
مریضه و بکلی حواسم را پریشان کرده نمیدانم چکنم .
مفلو ک – (در حالیکه از نزدیک شدن ساعت کار
بنگاه در اضطراب است) انشاءالله بلا دوره ، خوب مرخص
میفرمائید .

پرچانه – اجازه مرخصی ماهم دست شماست ، ولی
میخواهم عرض کنم که خوب وقتی شما را دیدم چون فردا
شب عروسی «پسر» حاجم ز کیخان» است و ایشان پاکت
دعوت را به بنده دادند که تقدیم کنم .

مفلو ک – (در حالیکه پاکت را میگیرد) متشکرم
مرخص میفرما

پرچانه – این حاجم ز کی خان را می شناسید ؟

مفلو ک – بله می شناسم !

پرچانه – شما مثل من ایشان را نمی شناسید ایشان

برادر میرزا علیرضای یافت آبادی است که با حاج محمد رضای طالقانی قبل از جنگ اول بین المللی بمکه مشرف شد و در بین راه بعلت ابتلا بمرض ذات الریه عمرش را بشما داد . مفلوک - اگر عمر داشت خودش میکرد، بهر صورت

تا فرداشب که شمارا ملاقات میکنم خدا حافظ .

- ولی چیزی که میخواستم خدمتتان عرض کنم اینست که حاج محمد رضای طالقانی میل نداشت با میرزا علیرضا بمکه برود و مرحوم پدرم بین آنها را صلح داد و روانه شان کرد .

مفلوک - خوب ... خدا بیامرزدش .

پرچانه - خیلی متشکرم خدا بیامرزی برای اموات بسیار خوب است و هر فرزندی که ...

مفلوک - البته ! این بحث بسیار مفصل است و فردا

شب روی این موضوع بحث خواهیم کرد .

پرچانه - فرداشب در مجلس نمیشود از اموات صحبت

کرد و هر سخن جائی دارد و هر نکته مکانی ...

مفلوك - مفلوك بسيار خوب اصلا صحبت نخواهيم
کرد .

پرچانه -- خوب ... صحبت نکردن هم چندان لطفی
ندارد و انسان باید گاه گاه در مواقع ضرورت صحبتی بکند
و مطلبی را که میخواستم عرض کنم اینست که بنده برای
اینکه فردا شب لباسی عوض کرده باشم يك دست كت و
شلوار دوخته خریدم و خیلی شيك است و اگر چه این كت
و شلوار مال رفیقمون «علی آفاست» اما برایش تنگ شده بود
من از او خریدم .

مفلوك -- مبارك است .

پرچانه - اما بجان توشانش آوردم چون پارچه اش
از آن گلاباردینهای اعلاست که حالا يك گره اش هم گیر
نمیاد .

مفلوك - (در حالیکه دلش شور میزد) البته البته !
پرچانه - آقا یکنوع پارچه هائی تازگیها آمده که
بلعنت خدا نمیآرزد اصلا همه چیز عوض شده ، خیر و برکت

از همه چیز رفته .

مفلوك - (در حالیکه درد دل فحش میدهد) بله بله !
پرچانه - سابقاً آدم وقتی از دم نانوائی رد میشد
عطر نان توی دماغ انسان میزد و باور کنید میوه ها هم طعم
ومرّه خودشونو از دست داده اند ، اصلاً همان درخت که
درده سال پیش بیست من میوه میداد حالا سه من هم زورکی
میوه میدهد .

مفلوك - (در حالیکه دلش شور میزند) بله آخر الزمان
است !

پرچه نه .. خدا رفتگان همه را بیامرزد مرحوم
عموی من در سه فرسخی حسن آباد قم دهی داشت بنام
حسین آباد، نه این حسین آبادی که نزدیک حضرت عبدالعظیم
است ، در آن ده باغهای متعدد بود که هر باغش متجاوز از
هزار درخت سیب داشت ولی چه سیبهائی ، باور کنید هر
سیب يك چارك وزن داشت سیب باین درشتی !
مفلوك - خدا رحمتش کند !

پرچانه - راستی هم که باید خدا رحمتش کند چون
هر سال مقداری از آن سیبها را برای ما میفرستد و حق
قوم و خویشی را بجا میآورد !

مفلوك - خوب ، اجازه مرخصی هست .

پرچانه - (بدون اینکه بروی مبارك بیاورد) ولی
آقای مفلوك تماشائی بود وقتی که مادرم آنها را « مربا »
میکرد تمام ما بشیشه « مربا » حمله میکردیم و يك روز ،
شیشه شکست ولی شیشه خوبی بود و سالها ما آن شیشه را
داشتیم و پدر بزرگم آن شیشه را ازدم سید اسمعیل خریده
بود .

مفلوك - (در حالیکه درد ناسزا میگفت) بله بله !

پرچانه - اما این سید اسمعیل هم از آن امامزاده های مجرب
و بزرگوار است و من هر چه نذر او کرده ام حاجتم برآورده
شده است ، البته هر کس عقیده ای دارد منهم باین بزرگوار
عقیده دارم ! و خوب یادم هست که یکسال یکدسته شمع
گچی خریدم ولی چه شمعهای ؟!

مفلوك -- (در حالیکه این‌پا و آن‌پا میکند) بله بله!

پرچانه - حالا دیگر یکدانه از آن شمع‌ها پیدا نمیشود.

فقط من پنج تا دانه از آنها را دارم که حیقم می‌آید روشن کنم ، حتی «احمد آقا» داماد پسر خاله مادرم يك دانه از آنها را خواست با و ندادم و از تو مایه نمی‌گذارم بمرگ تو نباشد بجان پدرت ، بارواح پدرم ، بجان مادرم ، حسینم را بدست خودم کفن کنم اگر بخواهم دروغ بگویم بجان تو بجان مادرم شمع‌ها را من دانه‌ای دهشاهی خریده‌ام !
مفلوك - خیلی از بیانات سودمند شما مستفیض شدیم

و حالا با اجازه شما مرخص می‌شم !

پرچانه - اختیار دارید ، نظر لطف شماست عرایض

ناقابل من که سودمند نیست من هر چه یاد گرفته‌ام از اساتید یاد گرفته‌ام ! یادم هست که با مرحوم پدرم پای منبر «قاسم الواعظین» میرفتم و چون زمان طفولیت ، موقع چیز یاد گرفتن است منهم خیلی از مطالب را از همان وقت یاد دارم ولی از وعاظ زمان خودمان استفاده‌ای نکردم چون

من از پر حرفی خوشم نمی‌آید! و می‌خواهم عرایضم مختصر
و مفید باشد این است که در این باره بیش از این توضیح
نمیده‌ام والا اگر بنخواهم دامنۀ مطلب را بکشم و حق مطلب
را ادا کنم مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

مفلوك - (با كسالت و ناراحتی شديد) خدا پدر تونو
بیامرزه، همین‌ها که فرمودید مطلب را روشن کرد!
پرچانه - چنانچه فرداشتب موقعیت، اقتضا کرد در
این باره کاملاً بحث خواهم کرد و دلایل خودم را عرض
خواهم نمود تا بدانید که ...

مفلوك - (بساعت نگاه میکند) حضرت آقای مهجور
چون از وقت اداری بنگاه یکساعت گذشته مجبورم مرخص
شوم خیلی معذرت می‌خواهم خدا حافظ.

در این وقت مفلوك بدون اینکه منتظر جواب شود
بسرعت از پرچانه دور میشود.

پرچانه - عرض داشتم ... عرض داشتم، آقای مفلوك

آقای مفلوک ! میخواستم عرض کنم که ...

چند دقیقه بعد در بنگاه نخ تابی

مفلوک - آقای رئیس سلام عرض میکنم قربان
رئیس بنگاه - (با فریاد) سلامو مرض ، سلامو زهر
مار ... مرد که احمق این چه وقت آمده ؟ .. مگر اینجا
طویل است الاغ !! .

مفلوک - (با عجز و لابه) قرق قربان در راه بیکی از
دوستان بر خوردم او مرا معطل

رئیس بنگاه - (با فریاد) گور پدر تو و دوست مگر
مسخره بازی است ؟! یک ساعت ونیم از وقت گذشته تو بخیالت
اینجا خونه نفس ؟!

در اینوقت کاغذ و قلم بر میدارد و چیزی مینویسد و
بدست مفلوک میدهد .

مفلوک - آخ ... ورقه خاتمه خدمت ؟!

رئیس بنگاه - (با عصبانیت) بعله ... بفرمائید بیرون
و حالا هر چه قدر دلتون میخواد با دوستان صحبت کنید

یا الله بفرمائید بیرون ... زود ... خوش آمدید .
مفلوک- (در حالیکه از بنگاه خارج میشود) ای
مهجور بر پدرت لعنت ! خوا خونتو خراب کنه که خونمو
خراب کردی ، بر پدر هر چه آدم پر چانه است لعنت !! ...



طیب حاذق !

احمد تازه عروسی کرده بود و زنش را فوق العاده دوست میداشت. از شما چه پنهان دل نرگس ، زن او هم برای او غش میرفت .

احمد جوانی بود دست بجیب ، کاسب ، خوش اخلاق مهربان ، قیافه اش هم پریراه نبود البته دختری مانند نرگس هم که از طبقه متوسط بود جز اینها چیزی نمیخواست خلاصه احمد و نرگس برای هم میمردند ! اگر احمد لرز میکرد نرگس تدار میداد و زمانی که احمد تب میکرد زنش مرگ را بچشم میدید ، مثل اینکه حاشیه رفتم ؟



یکروز ساعت پنج صبح بر حسب معمول نرگس بالای
سراحمد رفت تا او را بیدار کند پس از اینکه قدری دست
بموهای خشن و غبار آلود احمد کشید و او را نوازش کرد
با صدای تقریباً آهسته‌ای گفت :

احمد ... احمد ... احمد جون ، پا شود ردت بجو نم
پاشو نماز بخون، پاشو آفتاب داره میزنه ...
احمد هوم هوم کنان گفت :

- خوب ، پا می‌شم بزاریك چرت دیگه بخوابم .
با این حرف احمد ، نرگس هم زیاد مزاحمش نشد
و خود را بنظافت و جارو و پارو و آتش کردن سماور سرگرم
کرد و پس از اتمام این کارها که تقریباً نیم ساعت طول کشید
دوباره بیالین شوهرش آمد و با صدای نیمه بلند گفت :

- احمد ، ظهر شد ، نماز که نخوندی پاشو چائی
بخور ... پاشو جو نم ...

احمد که بواسطه کثرت کار روزپیش خسته و کوفته

بود چون دید همسر مهر بانی مانند نرگس نازش را میکشد
بنای ناز کردن را گذاشت و با اظهار کسالت از این پهلوی
بآن پهلوی غلطید . ایندفعه صدای نرگس بلند شد :

— ده پاشو ... ظاهر شد احمد آقا ! پاشو .

سپس بازوهای او را مالید و در این وقت خم شد و در
حالی که موهای بلندش روی سرو صورت احمد ریخته بود
یکدانه از آن بوسه‌های آبدار و صبح چیده به گونه احمد
چسباند !

احمد هم ، ناز پشت ناز گذاشت و با اظهار کسالت شدید
و جمع کردن لب و لوچه ، خودش را لوس کرد و گفت :
— نرگس ! ولم کن بزار بخوابم ، من امروز سرکار
نمیرم حال خیلی بده ، دارم میمیرم .

اظهار کسالت احمد همان بود و اضطراب شدید
نرگس همان ، دست و پای خود را گم کرد ، سرش بدوار
افتاد و در حالی که قطره اشکی بر روی مژگان بلند و بر
گشته‌اش میدوید و بغض گلایش را گرفته بود آهسته زیر

لب گفت :

— آخ دیدی ، احمدم حال ندارشد ، نکنه شوهر عزیزم ازدستم بره ، چه خاکی بسر بریزم ، خدا منوبکشه ، الهی من بمیرم ، در تعقیب همین حرفها بالا فاصله از خانه خارج شد و ایندرو آن در ، بدنبال دکتر رفت و متحیرانه باین کوچه و آن کوچه میرفت تا اینکه تابلوی بلند بالای دکتر «غ» که جمله « متخصص امراض داخلی ، خارجی مقاربتی و بیماریهای زنانه و مردانه و بچه گانه ! » بر آن نوشته شده بود نظرش را جلب کرد و سرزده داخل اطاق شد و با عجز و الحاح گفت :

— آقای دکتر بدادم برسید شوهر عزیزم را دریابید.
آقای دکتر تازه کار که در اثر بیکاری مشغول مگس پراندن بود گفت :

— خانم ! اطباء معمولی پیش پا افتاده شاید از شما کمتر بگیرند ولی ویزیت من برای عیادت هر مریض « بیست تومان » است . نرگس مضطربانه گفت :

— آقاي دكتر هر چه بخواهيد ميدهم ، عجله كنيد ،
زود باشيد ، ميترسم خدا نخواستـه احمدـم تلف بشود .
دكتر فوراً وسائل كاروداروهاي لازمه را برداشت و
متـكـبرانه بانـرگـس براه افتاد و پس از مدتي وارد خانهٔ احمد
شد ، از قضا احمد بخواب عميق و لذت بخشي فرو رفته بود .
در اين وقت دكتر نرگس را براي احضار نوكرش
بمطـب فرستاد و پس از رفتن نرگس دامن و آستين احمد بخت
برگشته را براي معاينه بالا زد ناگهان يكهـاي خورد ،
زيرا تا بالاي آرنج او را مانند مركبـ سيـاه ديد ، ديگر
بخيـال خود تاخير را جايز ندانست چون يقين كرده بود كه
احمد بمرض سيـاه زخم مبتـلا شده است و براي جلوگيري
از توسـعه مرض با عجله هر چه تمامتر احمد را بيهوش كرد
و بدون هيچـگونه تفكر با كارد قصابي (بيخـشيد با كارد
جراحـي) بـير حـمانه هر دو دست او را تا محل سيـاه شده قطع
و پائـسمـان كرد .

در این وقت نرگس مادر مرده بانو کرد کتر رسیدند
و بمجر داینکه يك جفت دستهای فعال و نان آور شوهر عزیزش
را در کناری افتاده دید زبانش بند آمد و پس از چند لحظه
حیرت جیغی کشید و بیهوش روی زمین افتاد .

دکتر ، نرگس را بدستکاری نوکرش بهوش آورد ،
نرگس پس از بهوش آمدن هایهای بنا کرد بگریه کردن و
تا نیمساعت صدای هق و هق شدید او مجال صحبت بدکتر
نمیداد نرگس کم کم آرام گرفت ولی حالت حیرت زدگی
و بهت باو دست داده بود . دکتر گفت :

- خانم چرا گریه میکنید ؟ چرا اعصاب خود را
ناراحت میکنید ؟ شما باید بسیار خوشوقت باشید که من
زودتر رسیدم و مانع شدم که مرض خانما نسوز سیاه زخم تمام
اعضای او را فرا گیرد و او را از پا در آورد .

نرگس متوحشانه پرسید : - چی گفتید ؟ سیاه زخم ؟
- بله شوهر شما مبتلا به سیاه زخم بود و تا بالای
آرنج او سیاه شده بود ... ! نرگس فریاد زد :

– مرد که احمق ، قاتل جنایتکار ، تو که مرا بخاک
سیاه نشاندی ، تو جنایتکاری ، تو قاتل مجازی ،
دکتر گفت : خانم چرا گوش نمیکنید ؟ من بشما
خدمت کردم ، خدا را شکر کنید که مرا بداند شما و شوهرتان
رساند ! مگر نمی بینید که تا بالای آرنج اوسياه بود .
نرگس که دیگر بی طاقت شده بود با لنگه کفش
محکوم بسر د کتر کو بید و گفت :
– بد بخت نفهم مکه هر دست سیاهی مبتلا به سیاه
زخمه ؟ احمق بیچاره ، شوهر من رنگر ز بود !!



شعرو شاعری !

میگویند : عسل در باغ هست و غوره هم هست ،
زلیخا هست وفاطمه کوره هم هست ،

میخواستم بحکم همین يك بیت شعر که خیلی بند
تنبانی بنظر میآید بگویم که در باغ شعرو شاعری هم ،
زلیخا وفاطمه کوره با هم وجود دارند .

درست است که شاعر از نعمت نازك خیالی و سرعت
انتقال و هزاران چیز دیگر برخوردار است .

صحیح است که شاعر از يك شب مهتاب ، صدای آبشاری
دل انگیز ، زمزمه سوزنده سازی و نازك کاری های دیگر طبیعت
حدا کثر لذت را میبرد ولی اینها زلیخاهائی هستند که شاعر

از وصال آنها متمتع است و متأسفانه باید عرض کنم که يك
فاطمه كوره هم همیشه موی دماغ شاعر است و گاهگاه او
را از كوره در میکند و این : کم حافظگی اوست .

اکثر شعر اباین درد بیدرمان دچارند و حالا بعرایض
فدوی دل بدهید تا چند نمونه از این مصیبت ها را که شاید
بیمزه نباشد برای شما نقل کنم .

میگویند «قاآنی» شاعر معاصر ناصرالدین شاه در اثر
ساختن قصیده های بلند بالادرد مدح کلفت و آشپز و رختشوی
شاه شهید بکلی حافظه را از دست داده بود و یکروز صبح
برای اینکه يك تخم مرغ را مسلی کند در حالیکه بفکر
ساختن قصیده ای بوده و در پیچ و خم «قافیه» دو چرخه طبع
را «ویراژ» میداده ، بدون توجه ، ساعت بغلی خود را در
میان آتش سماور میاندازد و مدت یکربع به تخم مرغ نگاه
میکند تا بفهمد يك تخم مرغ در چند دقیقه میپزد و پس از
اینکه تمام اینکه تمام امعاء و احشاء ساعت در آتش تند
سماور آب می شود شاعر مادر مرده باشتباه خود پی میبرد !



دوست شاعری دارم که میگفت : یکماه تمام عیالم
تأکید میکرد يك كاسه چینی برای آب خوردن بخرم پس از
چندی که کاسه را خریدم و بمنزل بردم بمجرد اینکه داخل
اطاق شدم در هم-ان وقتیکه میخواستم کاسه را درطاقچه
بگذارم خواستم آب دهانم را نیز در صحن حیاط بیندازم
ولی در گیر و دار ساختن یکغزل بودم و در لابلای گیسوی
کمند یار میلولیدم که یکمرتبه صدای خورد شدن کاسه
بگوشم رسید .

ناگهان متوجه شدم که آب دهان را درطاقچه انداخته
و بعکس کاسه را در حیاط پرت کرده ام !



شاعر دیگری در حالیکه خنده را سر داده بود میگفت:

- يك روز سوژه بکری بدستم افتاده و با خود می‌گفتم
 که اگر این سوژه بصورت شعر درآید و چاپ شود در محافل
 ادبی مثل توپ صدا خواهد کرد و از خوشحالی روی پایم
 بند نبودم و در حالی که در خیابان راه می‌رفتم و در عالم اندیشه
 و قافیه غرق بودم ناگهان متوجه شدم انو بوسی مرا زیر گرفته
 و مردم دور من جمع شده‌اند و من بجای اظهار درد پا که
 استخوان مفصل آن خرد شده بود یکی از حضار گفتم :
 - آقا لطفاً قلم خودتان را بمن بدهید «مطلح» شعر
 یادم افتاد می‌خواهم یادداشت کنم !



شنیدم یکی از شعرای زمان صفویه مشغول ساختن
 شعری بوده و در این وقت آبگوشتی که برای ناهارش تهیه
 کرده بودند بایک کاسه آب خوردن مقابلش گذاشتند و شاعر
 مادر مرده نان را در آب خوردن خرد کرد و خورد و موقعی
 که تشنه‌اش شد کاسه آبگوشت یخ کرده را جای آب ،

سر کشید و خوشمزه اینکه در این وقت زنش را صدا کرد و گفت :

- ضعیفه این آب خوردن چرا اینقدر چرب بود؟!
نکند بجای آب خوردن آب دست شوئی آورده باشی !

گرنل وایلدها و استرویلیامزهای وطنی

رسم روزگارا اینست که هر که فهمیده تر است ناراحت تر
است و بعقیده من این شعر را باید با آب طلا به در و دیوار
نوشت که میگوید :

بیچاره آنکسی که گرفتار عقل شد

خرم کسیکه کره خر آمد الاغ رفت!

زیرا بعضی از چیزها بقدری آدمی را رنج میدهد
که اندازه ندارد . یکی از همین مطالب دردناک و رنج آور
موضوع تقلید از فرنگیهاست که ژیکولوها و ژیکولت‌های
ما پیشه خود کرده‌اند ولی این حضرات غافلند که از
کلاه دوزی فقط «پف نم» زدن را یاد گرفته‌اند.

عده‌ای از جوانهای ژینگولو را در کوچه و خیابان می‌بینید که فقط برای اینکه ژست خر کی! خود را تکمیل کنند پیراهنهای چهارخانه برنگ قرمز تند پوشیده‌اند که شباهت زیادی به «لنگ حمام» دارد و موهای طرفین سر را بقول معروف با «لعاب بهدانه» سفت بسرچسبانده‌اند و موهای وسط سرشان را مثل دم مرغ، بلند کرده‌اند و بدتر از همه پشت سرشان مانند سردر و ریشهای بیابانی تراشیده مانده است.

این جوانهای لوس، بقول خودشان نام اینگونه سرها را «کرنل وایلدی» گذاشته‌اند، چون شبیه سر «کرنل وایلد» هنرپیشه معروف سینماست.

آخریکی نیست از این ولگردهای خیابان پرسد: آقایان از «کرنل وایلد» شدن فقط اصلاح سر را یاد گرفته‌اید؟

آخر «کرنل وایلد» که صبح تا غروب با جیب خالی دور کوچه و خیابان بیکار نمی‌گردد و سربار مردم نیست!

پیراهن « کر نل وایلد » مثل پیرهن سرکار عالی فقط
« پیش سیند » اش سالم نیست و پشتش هزار تا وصله ندارد !
« کر نل وایلد » مثل شما درس نخوان و بیسواد نیست
ویک سطر روزنامه کشورش را باده غلط نمیخواند . . . و
صدها چیز دیگر .

فلان دختر خانم، هنوز سر از تخم در نیاورده، تایک شب
پایش بسینما باز میشود از فردای آنشب میخواهد مانند
« استرویلیامز » شنا کند و مثل « هدی لامار » اشک بریزد یا
خنده های « اینگرید برگمن » را تحت الشعاع خنده خود
قرار دهد .

هر روز مقابل آینه میایستد و صدها رقم « ژست » را
تمرین میکند و هزاران جور نیش را تا بنا گوش باز میکند .
این دختر خانم بیست و دو ساله بدون اینکه بتواند حتی
« اشکنه » هم بپزد رادیو را باز میکند و همراه آهنگهای
غربی میرقصد و پس از رقصیدن، از راه دور با « هالیوود » راز و نیاز
میکند و میگوید :

ای آسمان هالیوود! بیا و مرا در آغوش بگیر! من
تنها آرزویم اینست که تا «سی و دوم!» فوریه خیابان‌های
قشنگت را ببینم، غافل از اینکه ماه «فوریه» بیست و نه روز
بیشتر نیست!

یکی از دوستانم که شغل دبیری دارد میگفت: در
سر کلاس درس، از دختری که خیلی ژست می‌گرفت و برای
همه پشت چشم نازک میکرد پرسیدم: پدر شما چکاره
هستند؟ گفت.

– رئیس صادرات «آهنهای دایره و نیم‌دایره»!
بعد فهمیدم که پدرش «نعلبند» است!
سپس از او سؤال کردم مادرشان هم شغلی دارند؟ در
جواب گفت:

– بله... ایشان هم در فن «فصد و جراحی» متخصصه
هستند. از این جمله هم دانستم که مادرش هم «حجامت‌چی»
است.



بهر صورت این دختر خانمهای امروزی خیال میکنند
با این جملات دهن پر کن و فیس و افاده‌های بیجا میتوانند
برای کشورشان در آینده مادران خوب و زنان مایه افتخاری
باشند .

حالا که مطلب باینجا رسید اجازه بدهید يك داستان
كوچك ديگر از همین سنخ دختران نقل کنم :

دختر خانمی که از قماش همین دخترهای معروضه
است اخیراً شوهر کرد و او هم سرمردی است که شغلش
« تعمیر کاری ماشین » است از قضا روزی یکی از ماشین‌های
کشتارگاه را برای تعمیر، پیش شوهر خانم بردند و ایشان
هم بصاحب ماشین گفت : فردا حاضر است و پس از رفتن
صاحب ماشین بلافاصله خانمش را با همان ماشین گوشت کشی
بخانه اقوامش برد ولی بعداً شنیدم که همان خانم تازه عروس
با ناز و تکبر به بستگان شوهرش گفته بود :

من و آقا ! با ماشین خودمان تا اینجا آمدیم !

وروزیکه بنده از همین خانم پرسیدم پدرتان چه شغلی
دارند ؟ بازست مخصوصی گفت :

«جامه حیوانات» میدوزند !

بنده هم از بیان خانم فهمیدم که :
پدرشان «پالاندوز» تشریف دارند !!



مستجاب الدعوه !

ساعت ده بعد از ظهر یکی از شبهای ماه رمضان زنگ
در منزل حاجی علی آقا بلند شد .

حاجی علی آقا که بایک پیراهن و زیرشلواری لب
باغچه منزل نشسته بود بشنیدن صدای زنگ به پسرش
گفت :

– احمد ! برو بین کیه ؟

احمد در را باز کرد و بشتاب برگشت و گفت :

– آقا جان ... ! آقای مستجاب الدعوه هستند .

حاج آقا بشنیدن نام مستجاب الدعوه باستقبال شتافت
و در راهرو منزل در حال بر خورد با او سلام غلیظ و چاشنی داری
کرد .

مستجاب الدعوه بالهجه تر کی در حالیکه ریا و تظاهر
و تملق از جملاتش میباید و میخواست خودش را یکی از
بندگان خاص و مقرب خدا بشمار آورد با سالوس و ریای
تمام جواب داد:

– «سلام حاج آقا جان ... ، سلام حاج آقا جان ... !
گور بانقان بروم ... گور بان محبتهای شما بروم ... به به
چکدر از زیارت شما خوش و گتم ... ! متعلکان چطورند؟ ...
خداوند سلامت بدارد شو ما را ... بحک اجداد طاهرینم خدا
روز بروز بر عمر و دولت حاج آقا اضافه چوند !

پس از تملق گوئی ها و چاپلوسی ها وارد حیاط شد.
مستجاب الدعوه بصحن حیاط بزرگ حاج آقا که
پراز گل سرخ بود نظر انداخت و گفت :

– «به به حاج آقا ! چه «گول» های گشنجی دارید.

خدا بیشتر بدهد! خدا عزت بدهد!.. خداوند در روز محشر
مثل این «گول‌های سرخ» روی شمارا سرخ‌چند، خوب...!
حاج آگاجان با اجازه شما می‌خواهم به مستراح بروم!
و بدون اینکه منتظر راهنمایی حاج آقا بشود و بنا به
سابقه‌ای که در رفت و آمد بآن خانه داشت مثل الاغی که
بجانب آخور برود راه مستراح را پیش گرفت و معلوم نبود
در کجا سورچرانی کرده بودند که از فرط پرخوری نفس زنان
نفس زنان راه می‌رفتند تا اینکه داخل مستراح شدند و مدت
نیم ساعت سر مبارك را سبك می‌فرمودند!

آقای مستجاب الدعوه بدنی فربه و ریشی جو و گندمی
تقریباً بلند داشت، گردن شریفش از کثرت چربی بر نمی‌گشت
و شکم مبارکش از فرط بزرگی طبله‌های نقاره‌خانه شاه شهید
را بخاطر می‌آورد و بیننده در اولین نگاه بی‌ادمرغهای معصوم
و مظلومی می‌افتاد که در بهار جوانی گل شبا بشان بدست
حضرت ایشان بخاك ریخته و بال و پرشان از ستم آن
جناب شکسته شده است و برای همیشه در قبرستان کهنه

ایشان بخواب رفته و آقا حتی برای يك مرتبه بر این مرغان شکم مکان و معده آشیان! ترحم نفرموده بودند.

حضرت مستجاب الدعوه معلوم بود که در اثر استجابت دعای خودشان که برو برگرد ندارد آنشب را به سور کلانی دعوت داشته اند و پس از آنکه شکمی از عزا در آورده برای شب نشینی بخانه حاج آقا تشریف فرما شده اند و بمجرد ورود ، مستراح را بنور جمال خود منور فرموده اند !



تخلیه حضرتش بپایان رسید و هنگام خروج از مستراح ، باز متملقانه بدعا گوئی حاج آقا مشغول شد و هر چه دعا برای برکت خانه و دوام عمر در «چننه» داشت و در کتاب دعا خوانده بود با صدای بلند بطوریکه حاج آقا بشنود نثار ایشان و اهل خانه کرد .

بعد معلوم شد که این دعاها رایگان نبوده و این کربه برای رضای خدا موش نمیگیرد ، چون حاجی آقا

برای حضرتشان در چند سال پیش يك خانه خریده ومفت و
بلاعوض بایشان بخشیده است وحالا هر ماهه برای مراحم
بعدی حاج آقا دعا میکنند .

آقا روی قالیچه کنار باغچه نشستند وبه امر حاجی آقا
چند سینی زولبیا وبامیه وپشمك وخاتون پنجره و رشته
برشته بحضورشان گذاشته شد .

حضرت آقا دوباره همان دعاها را بایکمشت دعای
دیگر بغلط خواند وبه حاجی آقا ومنزلشان دمید، چون آقا
به سواد نیازی نداشتند و یکپارچه نور بودند !

« دقت میفرمائید ؟... یکپارچه نور ..! »

آقا برای پنجمین بار از حاج آقا و اهل منزل
احوال پرسى کردند و سینی زولبیا را پیش کشیدند و
نفس زنان پشت سرهم یکی بعد از دیگری بمعده شریف
روانه کردند وباحال خضوع وخشوع از خداوند طلب ازدیاد
نعمت حاج آقا را داشتند !

حاج آقا از ایشان طلب دعا میکرد و میگفت :

آقا ...! ما از برکت دعای شما يك لقمه نان میخوریم،
منزل خودتان است ... امیدوارم خداوند بحق جدتان سایه
شمارا از سرما و بچه‌های ما کم نکند .

آقا فرمودند : بجان شما نباشد، بجان خودم بجان
فرزندانتان که از بچه‌های خودم بیشتر دوستشان دارم ...
(اینجای پدر دروغگو؟!)

من روز و شب بدعا گوئی مشکولم و همه جا حفظ کتب
میکنم و تعریف شوما را پیش همه چس میچنم!
یکهفته پیش ، شام منزل حاج میرزا عبدالله بودم ،
پنج شب قبل، خدمت حاج محمد حسین بودم ، سه روز قبل
ناهار ، خانه حاج هاشم آگا بودم، حتی دیشب در دولتسرای
آمیرزا ابوالکاسم برای صرف شام بودم ، دلم میخواست
از تمام اینها سؤال بچنید به بیند من چکدر بشوما تعریف
چردم! و از شما دعا گو فتم! « فی الحکیکه من بشما ارادت
دارم ... گور باتان بروم ... امیدوارم عروسی پسر آگاها
و دختر خانمهای شما را بخورم! »

حضرت آقا پس از لحظه‌ای مکث و دست بدست مالیدن گفتند :

حاج آقا جان برای پس فردا بلیط جرفته‌ام چه به سلامتی شما بروم مشهد و بدعا گوئی مشکول باشم انشاء الله... من شما را در آنجا خیلی دعا خواهم چرد .
(در اینوقت بلیطی را که از گیتی نورد گرفته بود از جیب درآورد و بدست حاج آقا داد، در آن نوشته بود :
« آقای مستجاب الدعوه و منزل ! »

حاجی گفت: منزل را هم همراه میبرید ؟ آقا جواب داد :

– « بعله ... چاره نداشتم حاج آقا ! هر چه خواستم از دستش فرار بچشم نشد ! میخواستم تنها بروم ، راحت باشم ! »

از قرار حضرت آقا میخواستند برای یکماه که به مشهد مشرف میشوند در آنجا دور از تعرض منزل ، تجدید فراش بفرمایند و با یکی از صیغه‌های معروف آنجا

«راحت» باشند !

آقا دوباره فرمودند : حاج آقا جان ... ! من خیلی
در آنجا بشوما دعا خواهم جفت خداوند بشما برجت
دهد ... بحک جدم روز بروز برمیچنت و ثروت شما افزوده
شود ! »

البته ملاحظه میفرمائید که از عبارت آقا در حالیکه
ظاهراً اعتنائی ندارند بوی گدائی استشمام میشود و بقول
معروف، از حاج آقا «التماس دعا» داشتند .

حاج آقا چون اولین بار نبود که موقع ملاقات آقا
از او دعا های خالصانه می شنید قلم و کاغذ در آورد و حواله های
یکی از تجار مشهد بداین شرح نوشت :

حضرت عمدةالتجار حاج احمد آقای غیائی زید
عزه العالی پس از عرض سلام امیدوارم وجود مبارك از
جميع بلیات محفوظ باشد، باری حضرت آقای مستجاب الدعوه
که یکی از زهاد و عباد صحیح النسب و متدین هستند برای
ایام ماه رمضان جهت زیارت بمشهد مقدس مشرف میشوند،

لطفاً مبلغ یکهزار ریال بحواله کرد ایشان کارسازی دارید
و در حساب فی مابین منظور نمائید قبول است .

زیاده ایام عزت مستدام باد

الحاج علی آقا

حاج آقا کاغذ را تا کرد و دودستی بدست آقا داد و
آقا حواله را قرائت فرمودند و نیش مبارکشان باز شد دوباره
یک «دوجین» دعای دست چین خیلی اعلا نثار حاج آقا و
اهل خانه فرمودند و در حال دعا گوئی از جا برخاستند ،
نعلین پوست خربزه ای را بپا کردند و باز هم با دعا گوئی
حاج آقا خدا حافظی کردند و براه افتادند ولی بقدرت خدا
از فرط پر خوری در راه رفتن لنکر بر میداشتند !

حاج آقا او را مشایعت کرد ولی وسط دالان که
رسیدند ناگهان صدای شکستن شیشه ای برخاست و بوی
سکر آور شراب در فضا پخش شد !

از قرار «جیب» آقا سابقاً سوراخ بوده و از بخت بد،
آنشب سوراخش گشادتر شده و شیشه شراب قزوینی را که

آقا اشتباهاً در جیب سوراخدار نهاده بودند از سوراخ
مبارکشان (بیخشید - از سوراخ جیب مبارکشان) افتاده
و شکسته است !

• • • • •
• • • • •

حاج علی آقا انگشت تعجب بدندان گرفته و رنگ
بصورت نورانی آقا نمانده بود و زبانش یارای گفتار ندانست.
عاقبت مستجاب الدعوه در حالیکه سعی میکرد خود را
نبازد گفت :

- بعله... بعله حاج آقا جان چون در مشهد «سرچه»
خوب پیدا نمیشود ناچار امشب يك شیشه «سرچه» خریدم
چه بسلامتی حاج آقا با کاهو بخورم !

حاج آقا که خودش هم از کهنه رندان بود در حالی
که پاسخ آقا را با سکوت برگزار کرد، پس از خدا حافظی،
متغیرانه در را بروی او بست و از اینکه عمری فریب خورده
بود بخود می پیچید و زیر لب با خود میگفت :

آه ... که تابحال چقدر اشتباه کرده بودم .

و پس از آنند کی مکث گفت :

– پدر سوخته برای من نعل وارونه میزند . خیال

میکند با بچه سروکار دارد .

منکه تابحال سرکه باین قرمزی ندیده بودم !!



سحر ماه رمضان !

سحر ماه رمضان چه برای روزه خوار و چه برای
روزه گیر عالمی دارد .

صدای مناجاتها درهم و برهم بگوش میرسد ،
مناجات کنندگان سربسوی آسمان بلند میکنند و ازسوز
دل ناله میزنند و هیچکدام با اهل زمین کار ندارند! خروار
خروار حاجات است که در ضمن مناجات از درگاه
قاضی الحاجات خواسته میشود !

کاسب ، مناجات میکند که خداوند مشتری های
پولدار و بی عقلش را زیادتیر کند ! واداری ناله میزند که
مأموریت نان و آب داری نصیبش شود .

مدتها بود که دلم میخواست يك غربال از آن
غربالهای ملکوتی! داشتم و تمام اصوات مختلف و نغمه‌های
سوزنده و خنك و صاف و دورگه! را در آن غربال میریختم
و بعد تکانی بآن میدادم تا ببینم صدائی که بیریا از حلقومی
برمیآید کدام صداست و آن کسی که از سر اخلاص مناجات
میکند کیست؟

پریشب بآرزوی دلم رسیدم و مقداری از این نغمات
سحرگاهی را در غربال فکرم ریختم ولی تا تکانی بآن دادم
متأسفانه اغلب صداها « نخاله » از آب درآمد و بعبارت
روشن تر صاحبان صدا مردمی « نخاله » بنظرم جلوه کردند.
مثل اینکه تا اینجا چیزی از عرایض مخلص دستگیرتان
نشده؟! خودم هم میدانم ولی حالا کم کم پرده را از روی
عرایض بر میدارم!

... پریشب سحر از خواب بیدار شدم و تا آنجا که
گوشم قدرت شنوائی داشت صدای همسایه‌هایی را که
دوروبر منزل ما سکونت داشتند و در آن دلشب مناجات

میکردند شنیدم و مناجات کنندگان را شناختم .

یکی از آنها حاجی «سقط فروش» دم منرال ما بود

که خدا میداند این حاجی چه جانور دوپائی است .

چندسال پیش دکان بقالی مختصری داشت و آنقدر

روغن اردبیلی را بجای روغن کرمانشاهی و گچ را بجای

پنیر بمردم فروخت تا بارسفر مکه اش بسته شد زیرا بقول

او خداوند بکسب حلال برکت میدهد و ما هم بچشم خودمان

کاسبی حلال حاجی آقا را میدیدیم!

خلاصه کار و بار این حاجی روز بروز باهمین طریقه

پول حلال پیدا کردن رونق گرفت تا اینکه سال گذشته از

طرف اتحادیه خوار بار فروشان فروشنده ممتاز قند و شکر

معرفی شد و حالا هر ماه شش هزار کیلو شکر بقیمت دولتی

میگیرد و با منفعت کیلوئی چهار پنج ریال به بازار آزاد

می فروشد و همیشه بمردم میگوید : «همین الان شکرمان

تمام شد» یا «هتوز شکر ما را نیاوردماند» و اگر شما از

دست این حاجی از خدا برگشته شکری گرفته اید مردم

هم گرفتداند !

زیاد حاشیه رفتم ... بهر صورت مناجات این حاجی
شکم گنده، گوش کردنی بود، با صدای دور که و کلفت و
وچندش انگیزش میخواند :

از آن روزی که ما را آفریدی بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت زمن بگذر شتر دیدی ندیدی!
در همان هنگام که حاجی شعر بالا را تمام کرد و
برای خواندن اشعار بعدی دور خیر ! میکرد، جوانکی
اداری که در همسایگی ما بود و گویا دل پری از شکر دزدی-
های حاجی آقا داشت صدایش را بلند کرد و گفت :

مرد که دزد ! شتر دیدی ندیدی چیه ؟ شکر مردم
بینوارا بجیب میزنی و سبیلت را پاك میکنی آنوقت میآئی
روی پشت بام توبه میکنی و میخواهی با چهار خط شعر،
حساب دزدیهای چندین ساله را صاف کنی، خیال کرده ای
که دستگاه خداهم مثل اداره قند و شکر شلوغ و پلوغه ؟
خوشمزه اینجا بود که حاجی باشنیدن این اعتراض

برای اینکه آبرویش نرود و صدای یارو خاموش شود
«لعنت خدا بر شیطانی» گفت و از پشت بام آهسته پائین آمد.
ده دقیقه دیگر صدای «حاجی بزاز» از طرف راست
خانه مابرای مناجات بلند شد و این هم از قضا فارغ التحصیل
از دانشگاه همان حاجی سقط فروش بود و هر دو در یک
دانشکده درس خوانده بودند!

این آقا در بازار بزازی داشت و طفلک دوسره بار
میکرد هم از «متر» کم میداد، هم از قیمت گران حساب
می کرد.

بهر صورت صدای نکره این حاجی در فضا طنین انداز
شد ولی چه صدائی؟! «مسلمان نشنود کافر نه بیند!»
باور کنید اگر این حاجی با همین صدای الاغ ما با نه
برای متهمین بقتل مناجات کند هر چه درد دل داشته باشند
اقرار میکنند! زیرا این صدای مشمئز کننده از «تنقیه
آب جوش» هم برای شنونده ناراحت کننده تر است.
خلاصه تا صدای حاجی بلند شد تمام بچه های شیر

خوار اطراف منزل حاجی از خواب پریدند و شروع بگریه کردند.

بهر حال نوای وحشت انگیز حاجی باین شعر «مترنم» بود :

« یارب برسالت رسول ثقلین

یارب بغزا کننده بدرحنین »

«عصیان مراد و نیمه کن در عرصات

نیمی بحسن ببخش و نیمی بحسین!»

تا مصرع آخر رباعی از دهان حاجی خارج شد باز همان جوان احساساتی ! که از قرار صابون گرانفروشی حاجی بجامه او هم خورده بود موقع را برای پاك کردن خورده حسابها مفتنم دید و با فریادی بلندتر از دفعه اول گفت :

مگر اینجا آبادیه که صدای گاو از خودت در میآری ؟!

خیلی خوشگل هستی آبله هم درمی آری ؟ خیلی

خوش صدا هستی کله پشت بام هم مناجات میکنی؟! ای خدا
خانهات را خراب کند! تو که با این صدای انکراالصوات
پایدهای خانه مرا متزلزل کردی! من گمان کردم زلزله
آمده خوب چشمت کور شه! اینقدر معصیت و کم فروشی
نکن که با این صدای رعب انگیز از خدا طلب مغفرت کنی
خدا که از حق مردم نمیگذره، باید سر کیسه را شل کنی
و مال مردم را بدستشان بدی! و گرنه بهشت خدا جای
دزدها نیست که برای او نجا سرودست میشکنی. در ثانی
چرا در خانه خدا فضولی میکنی؟ چرا باو دستور میدهی
که عصیان تو را دو نصف کند نیمی را به امام حسن و نیم دیگر
را بامام حسین ببخشد بلکه خدا بخواهد «صدی سی» را
بامام حسن «و صدی هفتاد» را بامام حسین ببخشد! این فضولی
ها بتوجه مربوط است؟ آخر من بکجای مناجات شما
حاجی آقاها مال مردم خوردل بیندم؟ شعر مناجات بد،
صدای مناجات کننده ناهنجار و نخراشیده!
خود مناجات کننده دزد! یکجای آباد در تمام مناجات

شما نیست .

مدت نیمساعت کلماتی بین حاجی بزاز و جوانك
اداری رد و بدل شد .

دراین هنگام، توپ در رفت و صدای آنها در میان
غلغله و واوله «الله اکبر» اذان گویان محو میشد و یکنفر
تریاکی که از صدایش بخوبی معلوم بود به «یبوست» شدید
مبتلاست ! با آواز میگفت :
آب است و تریاك !



ماجرای تمبر

دو ستم نقل میگرد که یکروز من و چند نفر از رفقا در منزل یکی از دوستان به ناهار دعوت داشتیم. برای همه روز خوشی بود و هر يك از رفقا با انتظار رسیدن ناهار، کلم خورد میگردند! وقصه های خوشه زه نقل مینمودند.

کم کم لحظات انتظار پایان رسید یعنی غذائیکه بوی اشتهای انگیزش ما را از خود بیخود کرده بود در وسط معرکه میدان صفا گذارده شد و هر يك از ما، مانند کسی که سالها رنج قحطی و قحط سالی کشیده باشد نهنگ آسا به غذا حمله میبردیم و بادنجان را چون جان عزیز در بر می گرفتیم و با او برآز و نیاز مشغول میشدیم و سپس

مانند عشاق دیوانه‌ای که بمرض «سادیس‌م» مبتلا باشند و
بوصال تنها اکتفا نکنند پیکر بی‌جان بادنجان را هرا
پاره می‌کردیم و بخندق بلا روانه می‌ساختیم.

خوشمزگی برو بچه‌ها مزه و لذت غذا را تشدید
می‌کرد و قاه‌قاه خنده‌های متوالی ما موجب میشد که اشتها مان
تحریرك، شود!

یکی میگفت: کاه از خودتان نیست «کاهدان» که
از خودتان است دیگری میگفت: بخورید و باز بگوئید
تهران بدجائی است! سرتان را درد آوردم ناهار بر گزار
شد و در اثر مساعی خستگی ناپذیر رفقا، ته سفره و بشقابها
پاك‌تر از دل مؤمنین گردید.

هنوز سفره جمع نشده بود که برادر كوچك میزبان
خوش ذوق ما بساط سماور را صوفیانه پهن کرد و درحالی
که همه به پشته‌ها لم داده بودیم استکان‌های چای دار-
جلینك که عطر مست‌کننده‌اش در فضا پیچیده بود بگردش
درآمد! و پس از صرف چای، کم‌کم ابخره معدوی! بطرف

مغز صعود کرد و «بخش چرت» آغاز شد من بلافاصله بدون
تعارف سر را روی بالش گذاشتم و مانند دیو تنوره کشیدم و
پس از ساعتی از خواب برخاستم ولی معلوم شد رفقا خوابیده
و مشغول تفریح و خوشمزگی بوده‌اند من چون بعد از ظهر
لازم بود بسراغ یکی از دوستان بروم فوری لباس پوشیدم و پس
از تشکر از زحمات دوست میزبان و خدا حافظی از رفقا از
خانه خارج شدم و بطرف مقصد حرکت کردم هنوز چند قدم
بیشتر نرفته بودم که دیدم چند تا بچه كوچك با انگشت
مرانشان دادند و دسته جمعی خنده کود کانه راه انداختند.
من خیلی از این قضیه خوشحال شدم و از اینكه قد و
قواره من نظر اطفال را هم جلب کرده بادم خود گردو
میشکستم !

باز هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم كه قیافه زیبای
دختر کی دانش آموز كه لباس «ارمك» بتن داشت نظرم را
جلب كرد و بقدری تحت تأثیر زیبایی او كه با حجب و حیای
خاصی توأم بود واقع شدم كه بی اختیار زانوهایم لرزید و

بقول نویسنده کتاب امیرارسلان آه سردی ازدل پردرد
کشیدم ولی برخلاف انتظار دیدم که دخترک هم توجه خاصی
بمن دارد زیرا خنده نمکینی لبان شهوت انگیزش را ازهم
باز کرد ولی بادستمالی که جلوی دهانش گرفته بود سعی
کرد که تبسم ملیحش را از من مخفی کند ، ناگاه در
کوچه‌ای پیچید و پس از آنکه نگاه ملتهمسانه خود را بخنده
روح افزایش دوخته بودم داخل خانه‌ای شد و در را بست من
بروی خود نیاوردم و برای خود ادامه دادم ولی دیگر آن
آدم چند دقیقه پیش نبودم و بخود باد میکردم که امروز
حتماً خیلی زیبا شده‌ام و امروز روزیست که نبایستی خود را
جوانی جلف نشان دهم و بدنبال این افکار، گره کراوات
خودم را سفت کردم و با قدمهای آرام و متین میخواستم
بروقار و متانت خود بیفزایم مخصوصاً این طمأنینه و وقار
موقعی بشدت در من بروز کرد که دیدم دسته‌ای از دختران
خوش قیافه و شیطان دبیرستان «...» بطرف من می‌آیند
تکلیف يك جوان زیبای خودخواهی مانند من در آنساعت

معلوم بود! بی نیازی و سردی، بی اعتنائی صفات بارز من بود و خودم را با اصطلاح، خیلی گرفته بودم و همان طور که انتظار داشتم آن فرشتگان زمینی، همینکه بمن نزدیک شدند درحالی که نگاه شیطننت آمیز خود را بمن دوخته بودند قاه قاه بنا کردند بخندیدن! من دیگر از خوشحالی و سرور در پوست نمیکنجیدم.

از شما چه پنهان برقص آمده بودم و با خود میگفتم فلانی امروز تو چقدر زیبا شده‌ای؟ باید از امروز قدر جوانی و خوشگلی خود را بدانم و در مقابل خنده دختران جلف، خود را نبازی این خوشگلی و جوانی تو اگر از دستت برود دیگر بر نمیگردد! هوشیار باش، خویشتن داری کن! با این افکار دست بگریبان بودم و برای تسریع در کار، سوار اتوبوس خط «۲» شدم و ای بمحض اینکه پارا در صحن اتوبوس گذاشتم تماس مسافرین اتوبوس خنده را سردادند.

بمن دیگر ثابت شده بود که علاوه بر زیبایی خارق العاده که در من موجود است امروز چهره من آئینه بهجت و

سردر شده که هر کس چشمش بر خسار پرمسرت من می افتد
غرق مسرت و شادی میشود لذا متکبرانۀ بادی در آستین
! بداختم و روی صندلی اول نشستم و با تفرعن و افادۀ مخصوصی
صورت خود را در آینه نگاه کردم !

حال آن لحظه مرا مسلمان نشنود کافر نبیند؟ سرم
بدوار افتاد، نفس در سینه ام حبس شد ، بقدری کوچک و
ناچیز شده بودم که حقارتم وصف نشدنی بود، عرق شرم و
خجالت بر خسارم نشست! حتماً میخواهید بدانید چه اتفاقی
افتاده بود. اینطور نیست؟

موقعیکه بعد از ناهار در منزل دوست میزبانم
خوابیده بودم رفقای شوخ و شیطان من يك « تمبر
دهشاهی » بر پیشانیم چسبانده بودند !

شرف

نام «زنگی» را در کشور مامعولا «کافور» میگذارند
و این رسمی بوده است که اغلب نظائر آنرا دیده‌ایم .
آقای «هژبر السلطنه» از يك بچه گر به میترسد ،
«اقبال السلطان» خواننده معروف درب دبختی غوطه میخورد
بدترین خطها را آقای «سلطان الخطاطین» مینویسد، جمعی
از دست شرارت آقای «نیکوکار» خواب راحت ندارند و
شمر، جلودار آقای «مظلوم» نمیشود
«بر اتعلی شرافت» هم از آن بیشر فهای بی پدر و مادر
بود که «دلالی محبت» میکرد دوست اختر را در دست «اصغر»
میگذاشت و حق المواصله ای میگرفت، جیب میبرد، از خانه

مردم بالامیرفت، خلاصه جامع الحسنات بود و آنچه خوبان
همه داشتند او تنها داشت !

گردش روزگار «بر اتعلی شرافت» را بشاگردی
تجارتخانه «...» گماشت .

چند ماهی از خدمت بر اتعلی در تجارتخانه نمیگذشت
که خوی خیانت پیشگی ایشان عود کرد و روزی پنهانی
دستی در کشوی میز کردند و مبلغی از کشوی میز، به جیب
مبارك خود منتقل بودند و جیم الف جارا دمش دادند و زدند
بچاك محبت !

چند ماهی گذشت .

روزی مردم «شرافت» را دیدند که دور کوچه و بازار
«دست فروشی» میکند و از آن سرمایه حلال ! نان حلالی
پیدا میکند !

روز بروز، کار «برائعلی» بالامیگرفت و کم کم صاحب
دکانی شد و پس از چندی دکان به تجارتخانه‌ای مبدل شد و
پشت سرهم، ده ویخچال و باغ و باغچه بود که «برائعلی
شرافت» امروزی و «پا انداز» دیروزی بنام خود قباله میکرد.
(راستی که سرمایه حلال چه میکنند؟ چه میشود کرد؟
برکت درپول حلال است!)

همین «شرافت» که همه او را سر بار مردم میدانستند
از همین مردم تقاضای دختری کرد و بزبان حال میگفت:
سالها من «پیوند محبت» میزدم! امروز میخواهم یکی پیدا
شود و دست ضعیفه عقیقه‌ای را در دست من بگذارد.

چون دیگر کار «شرافت» بالا گرفته بود، کدام
پدری بود که آرزوی «پدرزنیش» را نداشت و کدام دختری
بدش می‌آمد که زیر سایه او «لم» بدهد؟



بالاخره دختری پیدا شد و عروسی سرگرفت و یکماه

بعد از عروسی، «شرافت» هوس کرد سری به «خانه خدا»
بزنند و استخوانی سبك كند و خود را يكعدد «حاجی آقای»
پرهیزکار، تحویل مردم بدهد و در ضمن، با استفاده از این
«مارك» بر اعتبار خود بیفزاید!

بار سفر بسته شد و «شرافت» با سلام و صلوات و چاوش
و آواز «بیازده پسران علی ابوطالب- بماء عارض هریك جدا
جدا صلوات» از دروازه بیرون رفت.

پس از دوسه ماه خبر رسید که «آقا حاج براتعلی» به
مسقط الرأس خود معاودت فرموده اند. کارتها چاپ شد و
سور مفصلی بمردم خوراندند. مردم با سروسبیل چرب از
خانه حاج آقا بیرون میآمدند و از نجابت و تقوا و خلوص نیت
ایشان سخنها میگفتند و تعریفها میکردند.

راستی که مردم همه «بنده شکمند» و همه
«فراموشکارند!»

يكسال گذشت.

روزی از روزها «حاج آقا» کنج حجره نیمه تاریک
خود «تأوتنها» نشسته بود و راجع بگذشته و حال خود
فکر میکرد و با خود میگفت: پولدار نشدی؟ که شدی،
حاج آقا نیسنی؟ که هستی، زن نگرفتی؟ که گرفتی، خانه
و حجره و ملک و باغ نداری؟ که داری، مردم متقی و
درستکارت نمیدانند؟ که میدانند، پشت پا کتها که از
ولایات میرسد، جناب عمدةالتجار و افتخارالحجاج حضرت
آقای حاج براتعلی آقای شرافت برایت مینویسند؟ که
مینویسند! اما افسوس ... !!

میدانید «حاج آقا» چرا افسوس میخورد؟ .
برای اینکه «اولادش نمیشد!» و طبیب باو گفته بود که در
بیضه شما بعلت سوزاك مزمنی که داشته‌اید نقصی پیدا شده
که نمیتواند «اسپرما توزوئید» بسازد و ناگزیر باید بیکی
از کشورهای خارج برای معالجه مسافرت بفرمائید!
حاجی در آرزوی داشتن يك «کره خر» دلش غنچ میزد
و بالاخره خود را راضی کرد با همان ریش و پشم برای معالجه

سری بآمریکا بزنند !

بار سفر بسته شد و حاج آقا در آمریکا خود را یکی از اطباء امور جنسی معرفی کرد و بدستور او در یکی از بیمارستانها بستری شد و طبیب ، بیضه او را در آورد و بجای آن بیضه «سگ» گذاشت و پس از بهبود، او را روانه ایران کرد .

حاج آقا در «هواپیما» از خوشحالی جفتك میانداخت و با محتویات تنبان خود معاشقه ! و آرزومند بود که با اسلحه «سرد» يك جنگ «ولرم» با مادر بچه های آینده بکند !

حاجی آمریکائی وارد وطن شد و بمنزل رفت و با متعلقه خود دیده بوسی شهوتناکی کرد و باهم درازبداز خوابیدند و لحاف را سرشان کشیدند و در «آزمایشگاه!»

مشغول آزمایش شدند!



تیر حاجی آقا بهدف! خورد و پس از دو ماه، شکم
زوجه شریفه رفته رفته بالا آمد و پس از نه ماه و نه روز و نه
ساعت و نه دقیقه! فریاد زنانه «آخ مردم» و «اینور دلم» و
«اینور دلم» از خانه حاج براتعلی آقای شرافت بلند شد و
حاج آقا دارای پسری شد که اسم او را «عبدالعلی» گذاشتند
ولی از آن زوزه‌هایی که عبدالعلی خان از همان روزهای
اول میکشید معلوم بود که «تخم سگ» است و صدا هائی از
خود در میآورد که غیر از صدای بیچه آدمیزاد بود!
از آنجائیکه روزگار، هیچکس را راحت نمیگذارد
و دست طبیعت همیشه «تکمه» ناراحتی‌ها را فشار میدهد،
حاج آقا هم بناراحتی جدیدی دچار شد، یعنی «خوی سگی»
بتمام جهات در ایشان بروز کرد.

حاجی آقا با اینکه قبل از رفتن با مریکا خیلی مقدس شده بود و پس از ادرار کردن با «جام برنجی پر از آب» تطهیر میکرد، دو ماه پس از مراجعت از آمریکا هنگام ادرار کردن کنار دیوار میایستاد و یکپای خود را بلند میکرد.

هر وقت در منزل «گوشت» بار میکردند، موقع کوبیدن گوشت، حاج آقا استخوانش را میقایید و فرار میکرد و زیر ناودان میرفت و دمر و میخواید و استخوان را مانند سگ میان دودست میگرفت و می‌لیسید!

نیمه‌های شب از هر جا صدای سگ بلند میشد، حاج آقا از رختخواب برمیخاست و به پشت بام میرفت و دور پشت بام میدوید و صداها را ناهنجار از خود درمیآورد. هر کس برای منزل ایشان «تعارفی» می‌آورد حاجی آقا بنام سپاسگزاری بخاک میافتاد و پای او را می‌لیسید!



پس از دو ماه در یکی از جراید کثیرالانتشار کشور،

این سطور، تحت عنوان «حادثة عجیب» با حروف درشت
بچشم میخورد :

بطوریکه مخبر ما از شیراز گزارش میدهد ،
حاج براتعلی شرافت که از محترمین شیراز میباشد
نیمه شب گذشته، طفل دوماهه خود «عبدالعلی» را
خورده است !!



تخسپس !

حاج قاسم آقا در یکی از سراهای دورافتاده بازار
حجره‌ای کثیف و گرد گرفته داشت .

من حوصله ندارم دو ساعت شرح و بسط بدهم و در
آخر مقاله بگویم که حاج قاسم چه جور جانوری بود، صاف
و پوست کنده باید بگویم که حاج قاسم مجسمه خست و
لثامت بود ،

ولی در عوض از فرط پول و ثروت بانك متحرك بود
و حاجی چون افعی سیاه و وحشتناکی این گنج را نگهبانی
میکرد و هر کس که نگاه چپ باین گنج میافکند حاجی
با چشم زهره میخواست خاکسترش کند اگر چه نگاه کننده

زن و بچه و عزیزترین کسان او بودند !

حاجی قاسم روی حساب تجارتی با مردم سلام و علیک میکرد و از همه توقع داشت که با او سلام کنند و اگر احیاناً بکسی سلام میکرد سلام او کاملاً بوی گدائی میداد !

حاج قاسم نمیخواست حتی سلام او هم «مایه بمایه!» تمام شود بلکه مایل بود سلام و احوالپرسی او «رأس المال» تومانی دوسه قران منفعت کنند ! قدمی نبود که حاجی بردارد و آن قدم را در راه نفع اجتماع بر زمین بگذارد .
ایکاش یکقران از این پولها از گلویش پائین میرفت .
به اسکناس می گفت :

— ای اسکناس الهی تو باشی و من نباشم !
حاج آقا ابداً دستش بجیبش نمیرفت . اوفقط سالی سه ماه دستش را در جیبش میکرد و آنهم هنگام سرمای زمستان !

گوئی با جیبش «جناق» شکسته بود و یا اصلاً خیاط
برایش جیب ندوخته بود !

حاج قاسم از کلمات عالم چند کلمه بیشتر نمیدانست
و تمام جملاتی را که از دهانش بیرون میآمد این چند کلمه
را تشکیل میداد :

مظنه ، را کد ، ساکت ، بازار ، ترقی ، مایه بمایه ،
رأس المال ، منفعت ، سی ویکروزه ، صندوق و چند کلمه
نظیر اینها .

حاجی قاسم از روز اول عروسیش با عیالش « کبری »
خانم قرار گذاشته بود که از دودکش آشپزخانه من نباید
دود ، بالا برود و ناهار و شام ما نبایستی از يك « حاضری »
نیمه شکمه ! تجاوز کند .

ولی گاهیگاهی حاجی بزن و برویچه هایش نظر
مرحمت میانداخت و دوسیر و نیم گوشت آبگوشتی با سه سیر
گوجه بزغالی میگرفت و بار میکرد و برای اینکه خوب
بتواند نیم من نان را در آب بخیساند از سطل آب و آب انبار
مدد میگرفت و دیزی را لبالب آب میکرد و پرواضح است
که چربی در آن دیزی بشاخ آهوبسته بود .

ولی در همین دو سیر و نیم گوشت و سه سیر گوجه بزغالی
ویک دیزی «آب زیپو» هم داستانی داشت که بیمزه نیست
شما هم آنرا بدانید .

حالا ما برای دیزی حاجی آقا را گوش کنید .

حاجی قاسم سه سیر گوجه بزغالی را می‌شمرد و مثلاً
می‌فهمید که سه سیر گوجه، هفده دانه است، موقع ناهار که
میشد حاجی بز نش کبری و دو پسر قد و نیم قد و دختر ده ساله‌اش
می‌گفت مواظب باشید هسته‌های گوجه‌ها را «قورت» ندهید
و آنرا در کنار ظرف آبگوشت بگذارید تا بعد از ناهار
بشمارم و اگر «قورت» بدهید پوست از سرتان می‌کنم .

منظور حاجی این بود که اگر روزی خواست آبگوشتی
در خانه تهیه کند و «گوجه» ای تنگ دل آن بریزد، بچه‌ها
جرات نکنند یکی از آن گوجه‌ها را «خام!» بخورند و
می‌گفت تمام گوجه‌ها باید توی دیزی برود و پخته بیرون
بیاید تا خاصیتش بگوشت بخشیده شود و گوجه خام خوردن
در مذهب حاجی کفر بود !

نکته مهم و شنیدنی دیگر این دیزی این بود که حاج قاسم قبل از ریختن گوشت در دیزی، همان دوسیر و نیم گوشت را بنسبت سن و سال خانواده با چاقو قطعه قطعه میکرد و تکه کوتاه نخ قرقره را با سوزن از تکه های گوشت میگذراند و ته هر نخ را «اتیکت» جداگانه می بست و نام صاحب آن تکه گوشت را روی آن «اتیکت» ها باین ترتیب مینوشت :

قسمتی حاج قاسم ، قسمتی کبری ، قسمتی اسدالله ،
قسمتی عبدالله ، قسمتی نرگس !

پس از اینکه گوشت ها را در دیزی می انداختند «اتیکت» ها از لب دیزی آویزان بود و «هیئت خوردن دوسیر و نیم گوشت آبگوشتی!» میبایستی پس از پخته شدن یعنی هنگام ناهار، بدون نزاع، «اتیکت» خود را بگیرند و از دیزی بیرون بکشند تا بحقوق یکدیگر تجاوزی نکنند!

پس از مدتی حاج قاسم سخی الطبع ! دست و دل باز

ما مریض شد ولی از آن بیماری هائیکه حاج آقا را از پا انداخت و نتوانست حتی روزی یکبار جمال ییمال بازار را ببیند .

از کمردرد و دل‌درد و سردرد و پادرد و «همه‌جادردها» ناله میکرد ولی حاجی آقا حاضر بود تمام این ناله‌ها را با جان و دل بکند ولی حرف دکتر و دارو باو نزنند ! خودش میگفت : درد پول خرج کردن برای من ازهر-دردی بدتر است .

چه میشود کرد؟ مثلاً پیش مردم آبرو داشت و مجبور بود بهر جان کندنمی هست برای شفای خودش پول خرج کند ولی این پول دوا و طبیب دادن ادامه نداشت و حاجی گفت : بجهنم که میگویند خسیس هستم من برای اینکه آبرویم نریزد بیایم پول خرج کنم ؟ تمام آبروی من فدای اسکناس ! مردم هرچه میخواهند بگویند .

بهر صورت تصمیم گرفت از درد جانگزا ناله راسر بدهد ولی پول ندهد، روز بروز مرضش شدیدتر و حالش

بدتر میشد .

برادرش بالای سرش آمد و گفت :

داداش جون! این پولها راپس برای کی میخواهی ؟
تنت اگر سالم باشد پول همیشه پیدا میشود واورا مجبور
کرد که قبول کند که طبیبی بعیادتش بیاورند ، اگر چه
حاجی قاسم ابتدا میگفت : مرا با «زنبه» گل کشی پیش
طیب بیرید تا پول زیادی برای آمدن طیب ندهم ، ولی
بالاخره طبیبی بالای سرش آوردند .

طیب گفت : حالش خیلی بداست نسخه ای نوشت
وگفت هرچه زودتر داروهای این نسخه را تهیه کنید وباو
بخورانید والا خواهد مرد .

اگر چه طیب این جملات را آهسته گفت ولی حاجی
همه را شنفست و طیب را صدازد وگفت :
- آقای دکتر! پول دواى این نسخه تقریباً چقدر
میشود ؟ طیب گفت :

- تقریباً یکصد و پنجاه تومان .

حاجی از برادرش پرسید: پول کفن و دفن تقریباً چقدر

میشود؟

برادرش ابتدا از پاسخ او امتناع کرد و گفت: برادر
این چه حرفی است میزنی؟ امیدوارم صدها سال دیگر
عمر کنی، خدا سایهات را از سرزن و بچه‌هایت کم نکند
ولی حاج قاسم اصرار کرد که باید بگوئی چقدر میشود؟
برادرش گفت تقریباً صد تومان.

حاجی نفسی کشید و گفت: چرا بیخودی پول

حرام کنم؟

«مردن ارزانتر تمام میشود من دلم میخواهد

بمیرم!»

قسمت سوم

فوریستان!

فورستان !

لعنت «ترياك» را «من و قل!» که کشیدنش آفت
غیرت است و بدود اندرش علاج همت، هر کشتی که فرو
میرود مضر حیاتست و چون برمیآید منخرب ذات ! پس در
هر کشتی دو نشئه موجود است و بر هر نشئه‌ای «چرتی»
واجب !

از چشم خمار ! که برآید

کز عهده چرتش بدرآید ؟

اعملو آل وافوراً چرتاً و قليل من عبادي الغيور !

بنده وافور همان بهتر است

روی به تسلیم و رضا آورد

ورنه اگر شد قدغن کشت آن

روی خماری بکجا آورد؟!

اثر نشئه لا کتابش ، همه را رسیده و دود غلیظ
بی حسابش، همه جا کشیده! خشتاك شلوار نشیگن را بخمار
فاحش بدرد و «سوخته» شیره کشان را بیهی نازل بخرد.

ای خماری که پای منقل فور

لذت و نشئه دگر داری

کی ز «هجده» نخود شوی نشئه؟

تو که با لواها نظر داری!

فراش دود کشان را گفته که فرش «خاکستری»
رنك بکستراند و حامی منقلیون را فرموده تا ذغال سینه
کفتری در زیر خاکستر پیوراند . چوبش را به خلعت
وافوری قبای نقره گون دربر کرده و حقه ها را بقدم دود
سوراخ تنك بر کمر نهاده! هستی بشر بقدرت او، دود خالص
شده و درختان جنگل بکشیدنش خاکستر منقل گشته!

منقل و حقه و تریاک و میچل در کارند

تا تو پولی بکف آری بهوا دود کنی

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
 شرط غیرت نبود چاره آن زود کنی!
 نبود خبر ز غیرته! برود تمام ثروته
 رود آبی از لب و لوچته بشود اسیر کسالتی!
 چون که یکی از نشئگان خشنخاش کارخاکستر شعار،
 دست انا بت بامید «نشئت» بدرگاه تریاک جل منقله! بردارد
 تریاک در وی اثر نکند بازش بکشد باز «کیف!» ندهد
 بازش بتضرع و خماری بکشد تریاک علاج الغیور یون
 فرماید:

«یا مناقلتی قدما یلت بعدی و لیسرله غیرتی فقد
 نشئت له!»

یعنی ای منقل های من! بتحقیق مایل شدم به بنده ام
 چون غیرت ندارد پس باو نشئه دادم.
 گر کسی وصف او ز من پرسد
 من ندانم که گویمش چه کسی!
 فوریان کشتگان و افورند
 بر نیاید ز فوریان نفسی!

ای فوری لش ، عشق ز تریاک بیاموز
کان «سوخته!» فارغ زغم ورنج خماری است
این فور کشان در طلبش بی نفسانند
کانرا که نفس هست به تریاک چکار یست؟

بی برتر از عیال و جمال و کمال و فهم
نیکوتری زهرچه پریوش که دیده ایم
تریاک شد تمام و بآخر رسید « دور »
ما همچنان خماری صفت واکشیده ایم!



از همین مؤلف :

- ۱- ضرب المثل‌های معروف ایران
 - ۲- فکاهیات سهیلی
 - ۳- دزد ناشی که به گاهدان زد
 - ۴- چوب دو سر طلا
 - ۵- نمکپاش
 - ۶- رنگ تریخ
- بوسیله این مؤسسه منتشر شده است



انتشارات شرق

تلفن ۳۰۱۵۷۶

بها : ۴۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی $\frac{۱۱}{۳۵/۲/۲۲}$ تاریخ